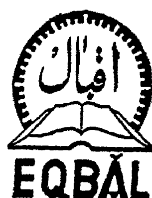
نمایشنامه های مدارس

بخش نخست

با اجازه و تصویب وزارت فرهنگ

از :

دکتر ابوالقاسم جنّتی عطائی



نمایشنامه های مدارس

غلطنامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۳	۵	موشکی زدیواری	گوینده:موشکی..
»	۹	کوگربه...	موش۱: کوگربه..

برخی از آثار چاپ شدهٔ مؤلف این کتاب

داستان ونمایشنامه :

یادگار رشك.

چراغ (درام رادیوئی - فارسی وفرانسه)

بیوگرافی :

زندگی وآثار: رضا - کمال « شهرزاد »

نیما - یوشیج (کیست - چیست ؟)

میرسیف‌الدین کرمانشاهی.

نیما - زندگی وآثار او.

تصنیف :

بنیاد نمایش در ایران :

Le Théatre en Perse
de 1850 à 1950
Etude de Litterature Comparée

ترجمه :

سخنان بزرگان (Pensées et Aphorisme)

تحشیه :

ارزش احساسات (اثر: نیما- یوشیج)

شب هزار و یکم (اثر : رضا - کمال « شهرزاد »)

مانلی (اثر : نیما - یوشیج)

نمایشنامه‌های مدارس

بخش نخست

با اجازه و تصویب وزارت فرهنگ

از:

دکتر ابوالقاسم جنّتی عطائی



تهران

[illegible]

این کتاب از آبانماه ۱۳۳۶ (اکتبر ۱۹۵۷) تا دیماه ۱۳۳۶ (ژانویه ۱۹۵۸) بسرمایهٔ

شرکت نسبی حاج محمد حسین اقبال و شرکاء

در چاپ نربخش بطبع رسید .

فهرست مندرجات :

۳۰۰۰

مقدمه

کودک همان اندازه که بغذا نیازمند است ببازی نیز محتاج است این احتیاج بهترین و مؤثرترین مصالح بنای شخصیت کودک را بدست پرورنده و میدهد

برای نفوذ در روح کودک و ایجاد عوامل پیشرفت و توسعهٔ فکر و شخصیت در حال رشد او، روانشناسان از چشم و گوش را بهترین طریق میدانند و معتقدند برای تعلیم نکاتی که از طریق آموزش و پرورش مورد توجه است، باید از طبیعی‌ترین و بهترین وسیله که [illegible] یکی را [illegible] استفاده کرد و [illegible] کودک [illegible]

کودک [illegible]
گوه [illegible] شرکت میکند [illegible] درصحنه [illegible]

با «خواندن» آن ترجیح میدهد.

از نظر آموزش و پرورش شرکت در اجرای یك نمایشنامه و بازی در یك نقش، حس اجتماعی کودك را بیدار و میل بگوشه گیری را در وی نابود می سازد. بعلاوه فکر و تخیل و احساس و انفعال کودك ببهترین وجه پرورش می یابد و عواطف عالی او نشو و ارتقاء پیدا میکند. توجه و علاقه و کنجکاوی خاص کودك بنکات مخصوص آموزشی جلب میشود و از اینراه برای شرکت در اجتماعی بزرگتر و وسیعتر آماده میگردد.

نمایشنامه‌هائی که برای کودکان در زمینه‌های مختلف آموزشی، ترتیب داده میشود، فکر کودك را براه راست رهبری میکند و او را با وسایلی سنجیده و ضعیعی به محیط خود مربوط میسازد و واقع بینی را بکودك میآموزد و حس تنازع بقا را در وی بوضعی مناسب تحریك میکند.



برای نخستین بار است که بنا به پیشنهاد دانشمند محترم آقای دکتر [illegible] مدیر کل نگارش و تصویب جناب آقای دکتر مهران وزیر ارجمند فرهنگ نمایشنامه‌هائی در حدود فهم نوآموزان و دانش آموزان، با توجه بمحیط ذهنی و فکری کودکان و امکانات موجود، تهیه و در دسترس علاقمندان گذاشته میشود.

این نمایشنامه‌ها بعضی دارای جنبهٔ تاریخیست و احساسات [illegible] فکر و برانگیختن

واعتلای روح جوانمردی و دلاوری کودکان کمکی موثر مینماید ، برای آنکه سریعتر بفهمد و زودتر بنتیجهٔ مطلوب برسد، ساده و بدون پیچیدگی تنظیم گردیده است .

دراین نمایشنامه‌ها ازدیو و جن و غول مظاهری نیامده است تا کودکان را بخرافات بکشاند و حس ترس را در آنان بپروراند و از اینراه اعصابشان را ضعیف سازد .

اینک نخستین بخش کتاب «نمایشنامه‌های مدارس» که شامل ده قطعه اثر نمایشی است بمربیان گرامی و فداکار که پرورندهٔ نسل آیندهٔ کشورند تقدیم میگردد. امید است این خدمت در نظر آنان مقبول افتد و در راه پیشرفت و توسعهٔ فکر و شخصیت‌های در حال رشد مفید و نافع گردد .

در اینجا لازم میدانم از جناب آقای دکتر [illegible] که در تألیف نمایشنامه‌های مدارس مشوق بودند صمیمانه سپاسگزاری کنم و [illegible] آقایان: [illegible] که با [illegible] محتوی نمایشنامه‌ها را دکتر [illegible] و [illegible] [illegible] که [illegible] و [illegible] در [illegible] نمایشنامه‌های مدارس [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

«نمایشنامه‌های مدارس» عنوانی است که آقای دکتر جنتی برای چندین نمایشنامه انتخاب کرده‌اند این نمایشنامه‌ها که متجاوز از بیست قطعهٔ اخلاقی و اجتماعی است بخامهٔ خود ایشان ترجمه یا نوشته شده است و از لحاظ تربیتی و برانگیختن حس غرور ملی و آشنا کردن جوانان با آثار ادبی بسیار سودمند است.

چاپ شدن نمایشنامه‌های مزبور با هتمام وزارت فرهنگ نشانهٔ آنست که اولیای این وزارتخانه برای بالا بردن سطح فکر و معلومات دانش آموزان و آشنا کردن آنان بهنر تئاتر توجهی خاص مبذول میدارند واز شیوه‌های نوین تربیتی برای پرورش روحی کودکان یاری میجویند، درمیان این نمایشنامه‌ها مخصوصا چند قطعه دیده میشود که از آثار نظم و نثر استادان قدیم زبان فارسی از قبیل فردوسی و سعدی وغیره برگزیده شده است و چند قطعه نیز گوشه‌هائی از تاریخ پرافتخار نیاکان باعظمت مارا تجسم میدهد. پیداست که چنین نمایشنامه هائی روح ملیت و میهن پرستی وشهامت و دوستی را درجوانان رسوخ میدهد و آنانرا برای خدمت بمیهن بسری پرشور و دلی سرشار از عشق وطن آماده میکنند. امیداست آقای دکتر جنتی این خدمت تربیتی را همچنان ادامه دهند و از اینراه درنسل جوان میهن احساسات ملی و وطنی را برانگیزند.

پروین گنابادی

۳۶/۸/۲۰

هنرمندان خدمتگزاران مسلم جامعه‌اند. نه تنها دانش در پیشرفت و رفاه جامعه میکوشد بلکه هنر نیز در این وادی راهواری چابک قدم میزند. معمار چیره‌دستی که به نیروی تخیل کاخی زیبا می‌آراید و یا مسجدی عظیم استوار میسازد پس از تمام کار مسکن و معبدی بنا کرده است و این خود خدمتی است شایسته.

موسیقی دانی که با آوای صوت لطیف خویش آهنگی زیبا سازمیکند و موجب سرور و نشاط شنوندگان میشود و در تسکین آلام عصبی و سوداء شنوندگان خود سعی در خور تحسین دارد و چون طبیبی حاذق خدمتگزار همنوع خویش است و دیگر نگارگر یا بدست هنرمندی ساخته و تعبیه‌ای سودآور بدان در صحنه‌ای دیگر ... خصوصیات موسیقی و

یاوراست. اشعار روان وتصانیف موزون ، سازندگان پایه های بنا را ، هنگام کار درزیر آفتاب سوزان مشوق ومحرکی‌است درخور اعجاب. آیا هیچ‌توجه کرده‌اید که‌یك‌بنای‌هنرمنددرموقع ایستادن‌وکار کردن برسریك ستون‌خطرناك یاوقتیکه بادقت‌وسرعت مشغول ساختن‌یک «طاق‌ضربی» است چطور آواز میخواند وچگونه حرکات بدنش را با آهنگ وهنجار نوای خویش منطبق میسازد؟ سرداران زیرك سربازان را با نوای دف و کوس و سرودهای محرك به هیجان میاورند و آماده کارزار میسازند و شبانگاه‌باترتیب‌دادن‌مجالس جشن وسرور وپایکوبی ورقص فرسودگی جنگ گذشته واندوه ازدست رفتگان را درایشان تخفیف‌میدهند. شك نیست که هنر و هنرمند در خدمت بجوامع بشری نقش بزرگی بر عهده دارند .

ادبیات نیز که هنری عظیم است نه تنها داروئی مسکن آلام و نوشابه‌ای پرحلاوت‌است بلکه‌درراهنمائی وتربیت آشنایان ودوستداران خود هادی ومربی بر ارج وبهائی‌است. به نیروی بیان وتوانائی خامهٔ دانشمندان‌است که سخنان در دل می‌نشیند وکلمات در روح جایگزین میگردند. بوعلی نه‌تنها طبیبی‌است حاذق بلکه هنرمندی است توانا که بابیان شیرین خود آموزش سخت‌ترین مباحث علمی وفلسفی را بردانش پژوهان سهل میسازد .

خواجه نصرالدین طوسی منطق خود را باکمك خامه‌ای شیرین روشن وفهم مشکلترین مسائل را آسان میکند.

سعدی نه تنها شاعری‌است تواناکه شعر روانش چون شکرمذاق پارسیان رامحظوظ میکند بلکه معلمی است بزرگ که درعلم‌الاخلاق و علم‌الاجتماع مقامی بس‌شامخ‌دارد. تعالیم‌سعدی بدانجهت‌دردل می‌نشیند که‌سخنانش به‌نیروی هنرعظیمش‌دلنشین گشته‌است. گفتارسعدی بی‌شک درتزکیهٔ جامعه‌وهدایت افرادسهمی فراوان‌دارد ونمیتوان گفت که‌شعرش تن‌پرزیباوروح نوازاست. هدف تمام هنرمندان تنها نشئه‌ای نیست که در روان پژوهندگان‌پدیدمیاورند بلکه‌اثریکه این داروهای سکرآور در بهبودحال جامعه دارد خودنتیجه ایست شایان احترام.

درگنجینهٔ ادبیات‌ایران گوهرهای تابناک فراوان است ولی نوع نمایشنامه بسیارنایاب . دراین پرده‌جزءده‌ای ازمعاصرین راهی نیافته‌اند. اگرادبیات ملل باختری را نیزگنجینه‌ای بدانیم تابناک ترین گوهرهای این خزانه نمایشنامه‌هائی هستند که بدست شاعران چیره‌دستی پرداخته گشته. پیشروان این‌قافله همگان ازملل اروپائی هستند وتردیدی نیست که‌هدف اکثرنمایشنامه نویسان‌جهان ارشادجامعه دربرگزیدن خصایل نیک‌وطرد مفاسد اخلاقی است. آموزش نیکی‌ونهی بدیها هدف کلی‌هرنمایشنامه است. عالیترین نمایشنامه‌های اروپائی بزرگترین درس اخلاق رانیز دربر دارد .

حسادت وخست، جاه‌طلبی وریاکاری در [illegible] نمایشنامه‌های «اتللو» «لاوار»، «مکبث» و «تارتوف» منعکس و مطرود شده [illegible] پرستی، گذشت و [illegible] در [illegible] تعلیم گشته است [illegible]

سرچشمهٔ سرمدی لذت، بردانش پژوهان لازم و بایسته است.

کتاب حاضر در آشنا کردن نو آموزان و دانش آموزان باین نوع ادبی وعلاقمند ساختن ایشان بهنر نمایش قدمی بزرگ است. اجرا کردن این قطعات نه تنها موجب شادی و پیدایش روح همکاری در اجتماعات مدارس است بلکه هریك ازاین قطعات حاوی درسی است که در تهذیب اخلاق وترویج روح سلحشوری ووطن پرستی ودرنکوهش ذمائم وتمجید فضایل ارزشی انکار ناپذیر دارد.

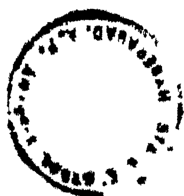
آقای دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی مصنف این کتاب از پیشقدمان هنر نمایشنامه نویسی در ایرانند و تاکنون نمایشنامه های پر ارجی نگاشته‌اند بعلاوه از محققین و معلمین بنام این فن هستند و کتاب «بنیاد نمایش در ایران» را که بازحمت فراوان جمع آوری کرده‌اند سندی است پرارزش وبدون نظیر ومیتوان گفت اولین کتاب جامعی است دربارهٔ پیدایش وتکامل هنر نمایش در ایران. همچنین زحماتیکه در تعلیم هنرجویان این فن متقبل میشوند درخور ستایش وتشویق است. این مجموعه نیز که برای اولین بار در ایران جهت نو آموزان ودانش آموزان تدوین گشته گذشته ازاینکه هدف و نتیجه‌ای بس نیکو درپیشرفت فرهنگ کشور دارد مجموعه‌ای شایان توجه است جهت علاقمندان ودوستداران هنر نمایش.

امید است که بافعالیتهای آینده وتهیهٔ نمایشنامه های پرارج و دنیا پسند مقام شامخ ادبیات ایران را درادبیات جهان دراین نوع ادبی نیز تثبیت نمایند

آبانماه ۱۳۳۶

دکتر والا

اقتباس از:



موش وگربه

اثر: مولانانظام‌الدین عبید زاکانی

اشخاص :

گویندهٔ داستان

گربه

شاه موش‌ها

وزیر لشکر موش‌ها

پیک موشها

موش ۱، موش ۲ ، موش ۳ ، موش ٤، موش ٥ ، موش ٦ ، موش ۷ ،
وچندین گربه وموش دیگر (۱) .

۱– این نمایشنامه برای نخستین بار روز جمعه ۲۰ آذرماه ۱۳۳٦ ساعت ۳۰–۱۰ از رادیو تهران بوسیلهٔ دانش آموزان کلاسهای موسیقی انجمن دوستداران فرهنگ فرانسه با صفحهٔ : کارناوال دزانیمو اجرا شد .

ناهید بهرامی ، فریدهٔ اشاء . سیروس نیکجو . سوسن نیرو . نانو سهراب . فرح بهرامی وشیرین خیمی هنرپیشگان آن بودند.

متن یکبار در مجلهٔ سپیدهٔ فردا شمارهٔ ۹– ۱۰ سال پنجم چاپ‌شده است و این نیز با اصلاحاتی که روی کتاب: موش وگربه چاپ کلالهٔ زر در آن بعمل آمده‌است بچاپ میرسد .

پیش از باز شدن پرده، یعنی هنگامی که مقدمات کار فراهم است زنگ شروع نمایش زده می‌شود و از پشت صحنه گویندهٔ داستان بوسیلهٔ بلندگو مقدمه رامیگوید :

اگر داری تو عقل و دانش و هوش — بیا بشنو حدیث گربه و موش

بگویم از برایت داستانی — که شیرین‌تر از آن هرگز ندانی

باموزیکی ملایم پرده آرام آرام کشیده میشود و صحنه کاملا تاریك است

گوینده:

این شنیدم که گربه‌ای خونخوار — بود چون اژدها بکرمانا

شکمش طبل و سینه‌اش قاقم — تیز چنگ و ستبر دندانا

از غریو وش بوقت غریدن — موش بیچاره شد هراسانا

روزی این گربه :

درسمت چپ صحنه ،قسمت جلو، در پرتو نورافکن خمره‌ای بزرگ ظاهر میگردد. گربه از سمت چپ وارد میشود و پس زکمی مکث و بوئیدن در پشت خمره روی دو زانو و دو دست قرار میگیرد (درحقیقت کمین میکند).

شد بمیخانه — از برای شکار موشانا

در پس خم می نمود کمین — همچو دزدی که در بیابانا

ناگهان :

موش ۱

در پرتو یك نور افکن که از این پس همه‌جا او را در خود دارد زطرف راست وارد صحنه میشود وجست‌وخیز

کنان بخمره نزدیك میگردد وبایك جست دوپای خودرا
بکمر خمره متصل میکند وبا دودست دهانه را میگیرد
و سر را بداخل خمره فرو میبرد وچنین مینمایدکه در
حال آشامیدن است

.... موشکی ز دیواری — جست‌برخم‌می خروشانا
سربخم برنهد و می‌نوشید — مست‌شد همچو شیرغرانا

پائین میآید ودستی سبیلهای خود میکشد و رجزخوانی
آغاز میکند

کو گربه تا سرش بکنم؟ — همچوگویی‌زنم به‌چوگانا
گربه‌درپیش‌من‌چوسگ‌باشد — گر شود روبرو بمیدانا

گوینده :

گربه این را شنید ودم نزدی — چنگ و دندان زدی بسوهانا

گربه که راحت شده است حالت حمله بخود میگیرد
و برای خیز بر داشتن آماده میشود

ناگهان‌جست‌وموش‌را بگرفت — بفشردش به زیر دندان

موش ۱

موش درزیر دست وپای گربه درضمن فریاد وفغان

من غلامم تو را — درگذر ز من و گناهم
مست بوده گر بدی گفتم — بد بگویند جمله مستان

گربه

دروغ کمتر گو — بخورم من فریب و دستان
می‌شنیدم چه میگفتی — تف روی تو ...
ی سگ زرمیده ...

اورا کشان‌کشان به پشت خمره میبرد ودرحالیکه پشت بتالاردارد مینماید که موش‌را میخورد

گوینده :

گربه آن‌موش‌رابکشت وبخورد   پس بمسجد بشد خرامانـا

پس ازخوردن موش، لب ودهان خود را می‌لیسدو پس ازنگاهی باطراف، بطرف عقب صحنه حرکت میکند . پرتو نور افکن همراه اوتا انتهای صحنه، سمت راست میرود . نورافکن دیگر محرابی راکه حوضی‌درجلوش واقع شده است‌روشن مینماید .گربه‌دست ورورا میشوید ودر مقابل‌محراب بزانو درمیآید وبراز و نیازمی‌پردازد

دست‌وروورابشست‌و مسح کشید   ورد میخواند همچو ملانـا

گربه

ای‌خدا توبه‌میکنم که‌دگر   ندرم موش را بدندانـا

بهر‌این‌خون‌ناحق ای‌داور   من‌تصدق دهم دومن نانـا

تو ببخشا گناهم ای غفار   از گنه گشته‌ام پشیمانـا

گوینده :

موشکی بود در پس منبر   زود برد این خبر بموشانا

با نور افکنی که گربه بطرف محراب هدایت شده بود، این موش بطرف مکان قبلی (خمره) میآید . دسته‌ای از موشان در آنجا مشغول صرف طعام هستند

موش۲

مژدگانی که گربه تائب‌شد   عابد و زاهد ومسلمانا

بوددرمسجدآنستوده‌سرشت   درنماز ونیاز و افغانـا

موشها از این خبر خوشحال میگردند وازجا برمیخیزند و دسته‌جمعی در همان مکان میرقصند و بدور موش ۲ چرخ میزنند

گوینده :

این خبر چون‌رسید برموشان　　همه‌گشتند شاد و خندانا

. . . .

هفت موش گزیده برجستند　　سرور و کدخدا و دهقانا

برگرفتند بهر گربه ز مهر　　هریکی ارمغان شایانا

درحال رقص هریك ز زمین هدیه‌ای برمیگیرند و با آن میرقصند

آن‌یکی‌شیشهٔ شراب بکف　　وآن‌دگر‌بره‌های بریانا

آن‌یکی‌طشتکی‌پرازکشمش　　فندق وپسته های خندانا

آن یکی کوزهٔ پنیر بدست　　دیگری شیر وخامه ونانا

آن یکی خوانچهٔ پلو برسر　　افشره آب لیمو عمانا

موشها در پرتو نور درحال رقص بطرف محراب که دوباره بنور افکن روشن شده است میروند

گوینده:

نزدگربه‌شدندآن موشان　　آفرین و درود گویان

گربه شکمهای خود را پت میکند و با ملاطفت موشها میکرد

چون رسیدند بادب گفتند ....

موش ۲

ای فدای رهت سر وجانا بپذیر و تراست فرمانا

درخوردرگه‌ارچه‌نیست‌ولی کرده‌ایم ماقبول فرمانا

گربه برپای‌میایستدودستهای خود را بآسمان بلند میکند

گوینده :

گربه‌چون‌موشکان‌بدیدبخواند آیهٔ‌رزقکم زقرآنا

گربه(آهسته)

من‌گرسنه بسی بسر بردم رزقم امروز شد فراوانا

گربه بامهربانی متوجه موش‌ها می‌شود

...پیش فرمائید قدمی چند ای عزیزانا

گوینده :

موشکان‌جمله‌پیش میرفتند تنشان همچو بید لرزانا

ناگهان‌گربه‌جست‌برموشان همچوگردی به‌روزمیدانا

گربه ناگهان بیك جست خود را بروی موش‌هامی‌اندازد
وبا هردودست آنها را زیر سینه خودمیکشد

پنج موش گزیده را بگرفت هریکی کدخدا و دهقانا

دوبدین‌چنگ‌ودوبدان‌چنگال یك به دندان چو شیر غرانا

دوموش درپرتو نورافکن جای قبلی فرارمی‌کند

آندو موش‌دگر که‌جان بردند زود رفتند پیش یارانا

موش ها که مشغول شادی بودند خاموش میشوند و بر
پای می‌خیزند

موش۳

چه بنشسته‌اید ای موشان   خاکتان بُرسر ای جوانانا

پنج موش گزیده را بدرید   گربهٔ پرفریب و دستانا

یک یک قدری سیاه ازجعبه برمیدارند و بتن‌می‌کنند

گوینده:

موشکان‌چون‌خبرشدند،شدند   همه از غم سیاه پوشانا

خاک‌برسر کنان‌همی گفتند

موش‌ها :

ای دریغا ز مرگ مردانا   ای دریغا زمرگ مردانا

گوینده:

بس تمامی شدند همدستان   که شتابند نزد سلطان

دسته جمعی بانتهای صحنه. قسمت چپ میروند — پرتو نور افکنی شده موشها را که رتختی نشسته است [illegible] میزند . موشها پس از [illegible] می بستند .

موش۴

ای تو شاهنشهی بدوران

گربه بوده بسی ستم کرده   زان ستمگر تو داد بستان

سالی یک موش میگرفت زما   آنکه کنون شده فراوان

[illegible] پنج پنج میگیرد   [illegible]

گوینده:

درد دل چون بشاه خود گفتند . شاه فرمود :

شاه‌موشها

ای‌عزیزانا—من‌دماری بر آرم‌ازگربه　　که‌شود داستان‌بدورانا

نور افکن‌ها خاموش‌می‌شود صحنه کاملا تاریك است

گوینده :

پس بفرمود لشکر آرایند　　سیصد وسی هزار موشانا

بسواران‌دهند اسب وستام　　نیزه و گرز و تیغ برانـا

دسته های پیاده را بدهند　　سبر و تیر وتیغ وخفتانـا

چونکه گرد آوری‌لشکر شد　　ازخراسان‌ورشت‌وگرگانا

در همان نقطه — در پرتو نور افکنی که روشن میشود
بدور وزیرلشکرجمع‌شده اند

موشکی کووزیرلشکربود—گفت :

وزیرلشکر

ای پادشاه‌کیهانا

سزد اکنون یکی فرستادن　　نزد دشمن بشهر کرمانا

یکی از موشها را انتخاب می‌کند

شاه

زین‌جا به سوی‌کرمان رو　　ببر از من پیام و برخوانا

پیك‌موشها با همه روبوسی میکند و براه می‌افتد
گربه که درقسمت راست جلوصحنه، استراحت‌کرده است

در پرتو نور افکن نمایان می‌شود. پیك موشها نزدیك میشود وادای احترام می‌کند

گوینده:

نرم نرمك بگربه حالی کرد

پیك موشها

منم پیك شاه موشانا — دارم از وی پیام ای شاها

سزدار باشیش نیوشانا

یا بیا پایتخت وفرمانبر — یا که آماده باش میدانا

گربه (باخشم رجز میبرد)

یاوه کمتر گو — من بیایم برون ز کرمانا

موش از نهیب گربه فرار میکند و گربه پس از کمی فکر ناپدید میشود ــ صحنه کاملا تاریك میگردد

گوینده :

گربه اندر نهان فراهم کرد — لشکری بی کران ز گربانا

گربه‌های براق شیر شکار — ازصفاهان و یزد و کرمانا

لشکر گربه چون شد آماده — داد فرمان بسوی میدانا

لشکر موشها زراه کویر — لشکر گربه از کهستانا

دربیابان فارس

دروسط صحنه که کاملا روشن شده است لشکر موشها درطرف چپ وسپاه گربه‌ها درطرف راست صف آرائی میکنند و موشها برای عده گربه‌ها نذری بزرگ بصحنه میآورند و در وسط دو صف قرار میدهند ــ شیپور زده میشود .

هر دو سپاه رزم دادند چون دلیرانا
گاه پیکار هردوسو کردند کشش وکوشش فراوانا

جنگ تن بتن آغاز میشود . گربه‌ها و موشها شمشیر بازی می‌کنند و بتدریج از طرفین برزمین می‌افتند.

گوینده:

گربه وموش کشته شدچندان که نبودی شمارش آسانا
حملهٔسخت کردگربه چوشیر پس از آن زد بقلب موشانا
موشکی«پای گربه‌رابجوید»(۱) گربه افتاد وگشت نالانا
اله اله فتاد در موشان

موش۶

بگیرید پهلوانانا بگیرید پهلوانانا

گروهی از موشها بروی گربه میریزند و اورا دستگیر می‌کنند وسپس طبل شادی می‌نوازند

گوینده:

موشکان طبل شادیانه‌زدند بهر پیروزی درخشانا

موشها گربه را بپای دار میآورند ودست وپای اورا برای بدار کشیدن می‌بندند

گوینده:

گربه‌را پیش شاه آوردند دست‌بسته‌به‌بندو ریسمانا

۱- در اصل: «موشکی اسب گربه را پی کرد» است . چون وارد کردن اسب بصحنهٔ نمایش امکان پذیر نبود باین صورت درآمد.

شاه موشها

.. بدار آویزید   این سگ روسیاه بدنام

گوینده:

گربه چون دید شاه موشان را   غیرتش شد چو دیگ جوشانا

همچو شیری نشست بر زانو   کند آن ریسمان بدندانا

گربه با تلاش طنابها را پاره میکند و موشها حمله‌ور میشود ـ موشها فرار میکنند

موشکان را گرفت و زد بزمین   که شدندی بخاک یکسانا

. . . .

از میان رفت فیل و فیل سوار   گنج و دیهیم و تخت و ایوانا

گربه پس از فرار دادن موشها فریاد شادی و پیروزی میکشد و در تمام گربه ها صرف راست میرود. از صحنه خارج میشود پرده. سخن گوینده

هست این قصهٔ عجیب و غریب   یادگار عبید زاکانی

جان من زین فسانه پند بگیر   تا شوی در زمانه شادان

آرام آرام کشیده میشود

غرور ملّی

(همانطوریکه گفتگو میکنید روان بخوانید)

اشخاص :[1]

مادر یوسف

اختر همسر یوسف

یوسف سرباز

مکان واقعه:

یکی از دهکده های مرزی

زمان:

یکی از شبهای پائیز

صحنه اطاقی است محقر، اثاثه و اثاث وترتیبات آن کاملا ساده و نمودار یک زندگی دهاتی است. گهوارهٔ طفلی شیرخوار در کنار تختخواب دیده میشود. مدخل روبرو در طرف راست واقع شده است. هنگامیکه پرده باز میشود مادر یوسف مشغول بافتن یک پیراهن است. اختر کتابی بدست دارد بنظر میرسد که آنرا میخواند. هردو آنها نزدیک تختخواب نشسته اند.

۱- این نمایشنامه برای نخستین بار در مجلهٔ دانش‌آموز نشریهٔ وزارت فرهنگ شمارهٔ دوازدهم دورهٔ چهارم بچاپ رسیده است.

اختر (از کتاب متوجه مادر یوسف می‌شود) ساعت چند است ؟ چقدر از شب گذشته است ؟

مادر بنظرم دیر وقت است چون نفت چراغ خیلی پائین رفته است.

اختر نمیخوابیم ؟نمیدانم چرا حالم خوب نیست! یکدفعه دلم هوری میریزد پائین... قلبم اتفاقی غیر منتظره را خبر میدهد.

مادر چیزی نیست اخترجون... چون زیاد کتاب خواندی این است که چشمهایت سیاهی میرود و خیال میکنی حالت خوش نیست.. یك صفحهٔ دیگر از کتاب بخوان تا من یخهٔ پیراهن یوسف را تمام کنم... ضمنا بفهمم که کار « آرته باز » بکجا میرسد؟

اختر (میخواند) کرزوس گفت ـ آیا ازمرگ نمیترسی ؟ « آرته باز » جواب داد اگر از سربازی (۱) ترس داشتم سربازی را پیشهٔ خود نمی ساختم . من فقط ازترس می‌ترسم وبس...

مادر (میان حرف او میدود) آفرین براین سرباز دلیر ایرانی. زنده باد آرته باز که بدشمن آب و خاکش اینطور بی‌باکانه جواب می‌دهد .

اختر «کرزوس » گفت ـ اگر اقرار نکنی واسرار کشورت را بمن نگوئی ترا بفجیع ترین وضعی خواهم کشت...« آرته باز » جواب داد ـ بکشید برای من هلاکت بهتر از خیانت بمیهن است ...

---

۱ ـ سرباختن

مادر زنده‌باد «آرته‌باز» شیر مادر حلالش باشد ... اختر این جریان مربوط به کدام جنگ است؟ این قسمت را من درست نفهمیدم؟

اختر این جریان مربوط به‌جنگ «پتریوم» است که‌در زمان کورش کبیر بین ایران ولیدی اتفاق افتاد.

مادر آها... آها... یادم آمد، برایم خوانده‌ای ... یادم آمد که سرانجام سربازان پارس با جانفشانی « سارد » را فتح و « کرزوس » را دستگیر کردند ... وشاهنشاه با مهربانی با او رفتار کرد ...

اختر (زخستگی بی‌حالت ست) بله.

مادر خوب ـ بخوان

اختر «کرزوس» گفت تو گمان میکنی با این رازداری نامت در ردیف قهرمانان میهنت بثبت خواهد رسید؟ «آرته‌باز» جواب داد آرزوی من این است یکی از سرداران به «کرزوس» گفت اگر اجازه بفرمائید بخنجر او را بحرف خواهم آورد. ولی «کرزوس» رو به «آرته‌باز» کرد و گفت اگر نقشهٔ حملهٔ سپاه جاویدان را بگوئی عهده [illegible] آنکه مشمول مرحمت خاص من خواهی شد ترا بسرداری سپاهیان خود منصوب خواهم کرد ... آرته‌باز خندید و گفت [illegible] من سربازی و خدمت در ارتش شریف [illegible] از سرداری و فرماندهی در کشور [illegible] خودم [illegible]

را بسرداران وسپاهیان گرسنه و ناراضی خود بدهید تابهتر از مصالح شما دفاع کنند... یکی از سرداران طاقت نیاورد واو را باخنجر هلاك کرد. «کرزوس» گفت ـ افسوس براه نیامد... پارس ازاینگونه مردان فراوان دارد.

مادر آه بیچاره «آرته‌باز»... لابد دشمنان ما هم اگر یوسف را بگیرند بااو همین طور رفتار میکنند... ولی آیا یوسف میتواند اسرار ارتش کشورش را حفظ کند؟

اختر قطعاً، چون من اورامرد باشهامتی میدانم...ولی خدا نکند که گرفتار بشود.

مادر درجنگ از این قبیل اتفاقات زیاد است...

اختر ([illegible]) ای کاش منهم میتوانستم مانند «آرته‌باز» جانم را درراه میهنم فداکنم، ازروزیکه یوسف بجبهه جنگ رفته است من کاملا عوض شده‌ام، بقدری خوشحالم که حد ندارد. فکرمیکنم شوهرم بااین عمل یك افتخاردائمی بمن وخانواده‌ام داده است.

مادر راستی الان آنها درجبههٔ جنگ چه حالی دارند؟

اختر خدا میداند. مادشمنانی سرسخت داریم که مدتها است چشم طمع بهستی وموجودیت واغنام واحشام مادوخته‌اند واگر برما غلبه کنند اموال مارا غارت میکنند وخانه‌هایمانرا ویران میسازند ومزارع ومراتع مارا نابود میکنند، فرزندان وعزیزان وخویشان ودوستان مارا میکشند، بناموس زنان ودختران مادست درازی میکنند وتمام آثار زندگی آزادرا ازما میگیرند.

مادر پس مرگ بهتر از گرفتاری واسارت است

اختر البته وبرای همین است که هر کس که بخانه وکودکان وعزیزان خود دلبستگی دارد سلاح برداشته وبجنگ دشمن رفته ومردانه در برابر تجاوز دشمنان پایداری میکند تامیهن وهم میهنانش حفظ بشود.

مادر پس این وظیفهٔ همهٔ مردم است. چرا یك عدهٔ بخصوص یعنی سربازان دفاع میکنند؟

اختر اینطور نیست، درهنگام تجاوز دشمن همهٔ مردم وظیفه دارند از میهن خودشان دفاع کنند. منتهی هر کس کار بخصوصی انجام میدهد. پیرمردان وکودکان وزنان که نمی‌توانند اسلحه بدوش بگیرند وبجبهه بروند، از راه دیگر مثل: تهیهٔ آذوقه، آماده کردن دارو و پرستاری وراهنمائی های لازم، بسربازان کمک میکنند.

مادر خدایا پس کی این جنگ وخونریزی تمام می شود؟ بیچاره سربازها. الان زیر باران گلوله و رگبار مسلسل جان بکف می‌جنگند ... خدایا خودت حفظشان کن و دشمنانشان را ذلیل کن

اختر فردا پس فردا همینکه دشمن را از خاك میهن بیرون کردند. پرچم عزیزمان بروی تمام کشور برافراشته می گردد وتنها آرزوی

این است که آن‌روز بایستگاه راه آهن‌بروم ودسته‌ای گل نثار قدمش بکنم... ای خدا میشود که همچو روزی را ببینم ؟ سربازان فاتح را استقبال کنم و بآنان شادباش بگویم ! اگر یوسف نشان افتخار از شاهنشاه بگیرد. آه که‌چه خوشبختی بزرگی نصیب خانوادهٔ ماميشود !

مادر اگرخدای نکرده کشته شد ؟

اختر خدا نکند ... انشاء الله که هیچ طور نمیشود و بسلامت برمیگردد ومابرایش قربانی میکنیم.

مادر اگرشهید شود مایهٔ افتخار ماست.

اختر البته سعادتمند کسی است که درراه میهن جان‌بدهد من‌مردان شجاع را دوست‌دارم... شجاعت‌وفداکاری یوسف مایهٔ‌افتخار ومباهات‌اخلاف‌ماست

مادر یوسف عزیز ! منتظر تو هستیم و آرزوی وقتی را میکشیم که درجلو سربازان فاتح باینجا بر گردی ومادرا درآغوش‌بکشیم وببوسیم .

اختر جلو چشمم است هم اکنون میآید جلو سرباز هاست و با نشانهای افتخاری که بسینه دارد بطرف ما میآید . آه چقدر خوشحال است، باچه غروری راه‌میرود... بیا یوسف عزیزم بیا !

در باز میشود، یوسف گل‌آلود وپژمرده‌وارد میشود

یوسف سلام مادر ! سلام همسر !

مادر (مبهوت ازجا میپرد) یوسف! چطورشد آمدی ؟ مگر جنگ تمام شد ؟! چرا ساکت وپژمرده‌ای ؟

اختر (حیران)یوسف چرا سرووضعت اینطور است ؟ چرا گلی وخاك آلود هستی ؟

یوسف من گرسنه و خسته هستم ... چندین کیلو متر را سینه خیز آمده ام .

مادرواختر چرا ؟

یوسف از ترس نگهبانان وگشتیهای صحرائی ...

مادرواختر چرا ؟

یوسف چون ...

مادرواختر چون چه ؟

یوسف چون از جبهه فرار کرده .

مادرواختر فرار کردی؟ فرار! آه،تف بروت بیاد !

یوسف آه .... آه

اختر چه روزهای پرسعادتی برای تو آرزو میکردم ...افسوس افسوس

مادر چه خوابهای خوشی برایت میدیدم ...ه...ه...ه... توپسر من نیستی

اختر برای چه فرار کردی ؟ مگر نمیدانستی فرار ازجبهه، خیانت است،ننگ است ؟

یوسف بخاطر عشق تو ... مهر مادرم ... مرتکب این ...

مادر تف باین مهر آبرویمان را بباد دادی (میان حرف او میدود)

اختر اف براین عشق .. توبااین کارت مارا سرشکستهٔ ابدی کردی و برای پسرت ننگ ورسوائی ببار آوردی.

مادر شیرم حرامت باشد ...

اختر برو بیرون . من همسری مثل تو پست و ترسو نمیخواهم ... برو... برو . .

مادر چرا ایستاده‌ای برو بیرون ... کاش طعمهٔ گرگهای بیابان میشدی وپشت بدشمن نمیکردی.

یوسف مادر ... اختر ... بمن رحم کنید ...

اختر برو گمشو،نه من ونه مادرت ونه مملکت بخائنی پست مثل تو رحم نمیکند ... تو بی‌غیرتی، توشرف نداری ... تنها کسانیکه باریختن خونشان کشورشان را نجات میدهند و دشمنانشان راازمیان برمیدارند شایستهٔ احترام وستایشند...برو بیرون... فرزندتو هرگز این ماجرا رانخواهدشنید. باوخواهیم گفت که پدرت مانند یك مرد درجبهه کشته شد ...

یوسف اختر ؟ ...مادر ؟ ..

مادر پیش از آنکه با دستهای خودم خفه‌ات کنم و لکهٔ ننگ را از دامن خانواده بشویم ، گمشو. برو دیگر نمیخواهم روی تو را ببینم ...

اختر برو ،.. برو بمیر ... برو این ننگ و سرشکستگی را باخودت بگور ببر .

اختر درحالی که درخروج را بادست نشان میدهد—یوسف سرافکنده و آرام آرام بطرف درمیرود—مادر یوسف گریه میکند — پرده آرام آرام کشیده میشود

علی بابا

و

چهل دزد بغداد

اشخاص :

داستانسرا
سه کودک (کودک ۱ــ کودک ۲ــ کودک ۳)
علی بابا
خدمتکار علی بابا
رئیس دزدان
پانزده تن دزد

پیش از باز شدن پرده، در گوشهٔ چپ جلو صحنه، در پرتو یک نور فکن مهتابی داستانسرا و سه کودک گرد هم نشسته‌اند

داستانسرا این بود قصهٔ علی‌بابا که بوسیلهٔ خدمتکار باوفایش از مرگ حتمی نجات پیدا کرد

کودک۱ چه داستان شیرینی بود.

کودک۲ ای کاش میشد آن را دید

داستانسرا بدفکری نیست، (رو به کودک۳) تو هم دلت میخواهد آن را ببینی؟

کودک ۴ مگر میشود دید؟

داستانسرا البته الان نشانتان میدهم

کودکان (باهم) خیلی ممنونیم ...

داستانسرا (از جا برمیخیزد و پردهٔ صحنه را بدست میگیرد و بکناری میکشد.)

صحنه : میدانی کوچک است که بوسیلهٔ درختان جنگلی محصور شده است در سمت چپ صحنه ، کلبهٔ یك طبقهٔ دهاتی دیده میشود که تا زمین سه پله فاصله دارد وجلو آن پرده‌ای کشیده شده است ومدخل کلبه از وسط پرده‌هاست روبرو درزیر درختان یك گاوآهن بچشم میخورد درسمت چپ صحنه قسمت جلو چرخ چاهی که طنابی از آن بمیان چاه آویخته است دیده میشود درکنار مدخل طرف راست آن سکوئی قرار دارد که بنظر میآید آنرا ازسنگ ساخته‌اند روی طنابی که به ستونهای کلبه بسته‌اند چند پارچه رخت آویخته است

هنگامی که پرده باز میشود صحنه خالی است داستانسرا بجای خود برمیگردد و درمیان کودکان جا میگیرد.

داستانسرا یکی بود یکی نبود غیر ازخدا هیچکس نبود...دهقانی ساده «علی بابا» نام بودکه درجنگلی دور از شهر براحتی زندگی میکرد . کارش این بودکه روز ها بجنگل برود و هیزم جمع کندوبشهر ببرد وبفروشد وازپول آن مایحتاج زندگیش را بخرد .فصل کشت وزرع هم زمین اطراف خانه‌اش راشخم بزند وگندم بکارد تاموسم درو خرمن کند ونان مصرفی خودش و

خدمتکار باوفایش را تهیه کند. پخت وپز ودوخت ودوز و نظافت خانه هم بعهدهٔ خدمتکارش بود که با کمال صداقت انجام میداد.

یک روز صبح که علی بابا بجنگل رفت، درقسمتی ازنقاط دور افتادهٔ آن چشمش بافرادی ناشناس ومسلح افتادکه تا آنوقت ندیده‌بود، ازاین برخورد ناراحت شد وبرای اینکه بفهمد آنها کی هستند و چکاره اند از پشت درختها به تعقیب آنان پرداخت...

کودک۱ شما که باز داستان را از سرتعریف می کنید ... ما اینها را شنیدیم ... دلمان میخواست ببینیم ..

داستانسرا راست‌است ... پس نگاه‌کنید تا بقیهٔ داستان را بچشم ببینید.

خدمتکار (از در کلبه خارج میشود و در حین جمع آوری رختها [illegible] روی [illegible] آوازی زمزمه میکند پشت [illegible] [illegible]

علی بابا (درحالیکه جعبه ای در [illegible] [illegible] از طرف راست [illegible] میشود)

کسی بسراغ من نیامده؟

خدمتکار (صدای علی بابا را میشنود) سلام آقا. چقدر امروز دیر کردید... آفتاب کم کم غروب میکند.... دلواپس شده بودم ...

علی بابا گرفتاری پیدا کرده بودم

خدمتکار این چیست که آورده‌اید ؟ . . . چطور شد هیزم جمع نکردید؟

علی بابا هیزم ! ازهیزم بهترش را آورده‌ام، ما دیگر پولدار شدیم... بیا نگاه کن (جعبه را روی سکو میگذارد و باز میکند)

خدمتکار (باعجله پله‌ها را طی میکند واز درخارج میشود وبجعبه مینگرد ودرحالیکه بادست جواهرات وطلاها را لمس میکند) آه،چقدر پول وجواهر ؟ اینها را ازکجا آوردید ؟

علی بابا در جنگل ، یکعده دزد دیدم ، تعقیبشان کردم ، داخل غاری شدند ، صبر کردم تا آمدند بیرون و گورشان را گم کردند ، منهم داخل غار شدم واینها را برداشتم و آمدم

خدمتکار بهمین آسانی؟

علی بابا آری بهمین آسانی ... تامثل رئیس دزدها فریادزدم«بازشو،در بازشو، دربازشو» قسمتی ازکوه کنار رفت ودر غارنمایان شد (هراسان)زودتر برویم تو مباداکسی مارابببیند . (وارد کلبه می شوند)

رئیس دزدان و ۱۵ تن دزد در حالیکه هریك خمره‌ای در آغوش دارند وارد میشوند ـ دزدان خمره‌هارا بزمین میگذارند وبرای رفع عطش بکنار چاه‌میآیند وسطلی آب میکشند ویك‌یك می‌نوشند خدمتکار باسطلی ازدر خارج میشود وبمحض مشاهدۀ آنان درپشت ستون‌مخفی می‌گردد .

رئیس دزدان تعجب نکنید، اگر من این خمره‌ها را بدست شما داده‌ام

بیخودی نیست، دربین شما خائنی هست که رمز بازشدن درغار را به‌علی‌بابا که گویا جزاو در این حوالی کسی ساکن نیست یادداده است...

دزدان (باهم) من نیستم!

رئیس خفه شوید!... وقت‌ندارم که مقصر اصلی راپیدا کنم و بمجازات برسانم، باید بدون اتلاف وقت گنج را بدست بیاوریم...

دزدان (باهم) حق برئیس است. : موافقیم!

رئیس من تصمیم گرفته‌ام انتقامی وحشتناک از علی‌بابا بگیرم ... نقشهٔ من اینست :شماها داخل خمره‌ها می‌شوید و من بصاحب خانه ازدر دوستی وارد میشوم تا بملایمت جای گنج را یاد بگیرم... اگر از این راه نشد دراولین صدای سوت من از خمره‌ها خارج می‌شوید ومیآیید تاعلی‌بابا رابگیرید و بزنجیر و آهن ببندید تابضرب تازیانه مکان گنج را بپرسیم ... همگی فهمیدید :

دزدان (باهم) بله!...

رئیس پس فورا دستور مرا اجرا کنید ومتوجه باشید که قبل از علامت من هیچ از جایتان تکان نخورید .

(دزدان بسرعت وارد خمره‌ها میشوند ـ صحنه کاملا [illegible] میشود)

رئیس (رئیس [illegible] میگردد و درخانه را میزند)

خدمتکار (از پنجرهٔ بالای سردرکلبه) کیست؟

رئیس (از پله‌ها پائین می‌آیدومتوجه پنجره‌میشود) آیا میشود صاحبخانه را ملاقات کرد!

خدمتکار من صاحبخانه هستم چه‌فرمایشی دارید؟

رئیس آه چه‌خوب ... پس خانم زیبا، شما صاحبخانه اید!

خدمتکار بله تقریباً.

رئیس خیلی‌خوب، خیلی‌خوب، از زیارت شما خیلی خوشحال شدم. من‌بازرگان‌روغنم وازراهی دوربرای فروش‌روغن‌بشهرمیروم، ازاینجا عبور میکردم، چون خسته‌هستم وشب نزدیک‌است میترسم گرفتاردزدها بشوم ومالم بغارت‌برود، ازشما خواهش می‌کنم اجازه بفرمائید امشب را درمنزل شما بسر برم ... هرقدر پول بخواهید درعوض‌خواهم پرداخت.

خدمتکار مهمان عزیز است ... پولتان رابرای خودتان نگاهدارید ... شما مهمان من خواهید بود ... اجازه بفرمائید بیایم‌ودرراباز کنم (از پنجره ناپدید می‌شود و پس از لحظه ای در را باز می‌کند ورئیس دزدان وارد کلبه میشود — سپس ناسطل خارج‌میشود وبکنار چاه میآید واز چاه آب میکشد وبداخل میبرد)

داستانسرا خدمتکار باوفا برای ازبین‌بردن نقشهٔ دزدان فوراً دست‌بکار شد ودیگی پراز آب‌کرد وآنرا جوشانید.

هوا تاریک میشود ـ خدمتکار با یک سطل آب جوش و
آبگردانی بزرگ از کلبه خارج می‌شود ودرهر خمره که آب
میریزد نعره از آن بلند میشود وسپس بکلبه میرود وبا
علی بابا در حالیکه میترسد رئیس دزدان متوجه فرار
آنان نشود از کلبه خارج میشوند و بسر خمره‌ها میآیند

علی بابا (بصدای خفه) چکارم داری؟... چه خبر است؟..

خدمتکار (باهمان صدا) دزدها میخواستند شمارا بکشند من پیش دستی
کردم و آنها را ازبین بردم (سر خمره‌ها میبرد و بـاو نشان میدهد)

علی بابا (بصدای [illegible]) آفرین . آفرین ..

خدمتکار (بادست دهان اورا میگیرد) هیس هنوز رئیس دزد ها مانده '

علی بابا حالا میگوئی چکار کنم؟ بروم با او ..

خدمتکار زورشما باو نخواهد رسید ..

علی بابا پس چکار کنم؟..

خدمتکار بیایید از اینجا فرار کنیم برویم شهر .. بولهایم که در بیرون است
یکدقیقه صبر کنید الان من درست میکنم

سرعت در پشت چرخ چاه [illegible] مشغول [illegible]
[illegible] چرخ [illegible] میگردد و [illegible]
دست علی بابا [illegible] میگیرد [illegible]
لحظه‌ای [illegible]
خمرهٔ جواهر [illegible] خارج میشود [illegible]
دستی میآید وخمرهٔ جواهر [illegible]

و به چرخ می‌بندند ــ هنگامی که می خواهند از طرف
راست خارج شوند ــ صدای سوت رئیس دزدان بلند
می‌شود .

رئیس (درحالی که خنجرخودرا بدستدارد،از درکلبه‌ظاهرمی‌شودـ باصدای بلند)
آنها را بگیرید !... (دوباره سوت میزند) چرا معطلید ؟...یــالا
زودباشید .. فرارکردند ..عجب!

علی بابا (بلندمی‌خندد) همه‌بدرَك واصل‌شدند.. (خدمتکار خود را پشت
خمره‌ها مخفی می کند)

رئیس آه لعنت برتو... پس آمادهٔ مرگ باش .. (طرف او میدود و
باهم گلاویز میشوند)

علی بابا دزدپست،سزای‌هرکه دزدی بکند مرگ است وبس..

رئیس پوستت را میکنم وپرکاه میکنم.

در آخرین لحظاتی که علی بابا مىخواهد مغلوب شود
خدمتکار متوجه ضعف علی‌بابا میشود وبـاعجله بداخـل
کلبه میدود وکارد شیرخانه‌را برمیدارد وبسرعت‌خود را
بآنها میرساند وباآن سر رئیس دزدان‌می‌کوبد ــ رئیس
دزدان نقش زمین میشود

علی بابا آه، آه،چه‌گردن‌کلفت بود...اگرتوبدادم نرسیده بودی حالا
من مرده‌بودم ...

خدمتکار الحمدالله که نجات‌پیداکردید ..

علی‌بابا خداخواست که ما خوشبخت‌بشویم .. برویم وباهم یك‌زندگی تازه وراحتی را شروع کنیم...

بطرف کلبه میروند ــ پرده‌آرام آرام‌کشیده میشود.

استانسرا باین ترتیب علی‌بابا ثروتمند شد وباخدمتکار وفادارش‌عروسی کرد وزندگی شیرینی را آغازنمود .

کودکان (باهم) چه داستان خوبی بود .

داستانسرا باکودکان خارج می‌شوند

پایان

بنی آدم اعضای یکدیگرند

(گلچین از آثار سعدی)

اشخاص :

بنا

شاگرد بنا

عمله

مادر بینوا

کودک یتیم

رهگذر ۱

فرزند رهگذر ۱

رهگذر ۲

رهگذر ۳

صحنه :

بخشی از یک کوچهٔ وسیع است؛ پیاده‌رو کمی بلندتر از سطح کوچه بنظر میآید. در سمت راست صحنه قسمت جلو، تک درختی تنومند قرار دارد. در سمت چپ صحنه روبرو، بر روی دیواری کوتاه که پشت آن درختان سر بآسمان کشیده‌اند

مردی بنا مشغول کار است و شاگردش بفرمان او آجر میدهد. عمله‌ای که مشغول درست کردن گل است با طشتکی گل را برای بنا میبرد. تعدادی آجر درپای دیوار دیده میشود و جلوتر ازمحل بنائی، گودالی که اطراف آنرا خاك گرفته وتودهٔ گل بنائی درکنار آنست بچشم می‌خورد. بیلی که در تودهٔ گل فرو رفته، سطل آب که درکنار آن قرار دارد تابلوئی زیبا از یك منظرهٔ بنائی را نشان میدهد.

هنگامیکه پرده بازمی‌شود بنا مشغول کار است و ضمنا آواز میخواند :

بنا بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش زیك گوهرند

آجر بده جانم . . آجر ... نیمه بده جانم ... نیمه ... آجر ...

کودکی دانش آموز در حالی که کتاب درس خود را مینگرد ومینماید که آنرا میخواند از سمت راست وارد میشود وهنگامی که میخواهد از کنار گودال بگذرد پایش بحاکهای اطراف آن میگیرد و بزمین می‌افتد . شاگرد بنا با عجله بسوی او میدود وزیر بازوی اورا برای بلندشدن میگیرد بنا میخواند

بنا چوعضوی بدرد آورد روزگار

آجر . . . آجر . . . نیمه بده . . نیمه . . . گل بیار . . .

کودك لباس خود را با دستمال تمیز میکند و هنگامی که براه میافتد سرخود را بعلامت تشکر ازشاگرد بنا تکان میدهد واز سمت چپ خارج میشود .

بنا دگر عضوها را نماند قرار

آجر ... نیمه بده جانم ... آجر ..

زنی بینوا که کودکی یتیم دستاورا گرفته از سمت راست وارد میشود ودر پای درخت برای رفع خستگی می ایستد رهگذر ۱ بفرزندش در حالی که بادکنکی بزرگ بدست کودک است وارد میسود

بنا — توکز محنت دیگران بی‌غمی — نشاید که نامت نهند آدمی

مادر بینوا (برهگذر ۱)

فروماندگان را درون شاد کن — ز روز فروماندگی یاد کن

رهگذر ۱ (عصبی)

برو شیر درنده باش ای دغل — میانداز خودرا چو روبه شل

یتیم — گرمادرخویش دوست داری — دشنام مده بمادر من

رهگذر ۱ (یتیم را باحرکت دست زمین پرتاب میکند و همیکه میخواهد و ... زند)

رهگذر ۳ (که از سمت چپ وارد شده درصحن عبور بوی دزدست مادر ... سو میکند رهگذر ۱)

برافتاده زور آزمائی مکن — چوزور آوران خود نمائی مکن

مادر بینوا (برهگذر ۱)

تو توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خار ها باشد

کار درویش مستمند برآر — که ترا نیز کارها باشد

کودک یتیم مسحور ... دکمت میگیرد و آرام آرام عرب ...

رهگذر ۱ نزدیك میشود ـ رهگذر۱ بی اختیار دست کودك
خودرا رهامیکندو بجانب زن بینوا میرود تا باو پاسخ دهد.
فرزند رهگذر ۱ با خوشروئی نخ بادکنك را بدست کودك
یتیم میدهد ـ یتیم از داشتن بادکنك خوشحال بنظر میآید

رهگذر ۱ (خشمگین)

دست دراز از پی یك حبه سیم — به که ببرند بدانگی و نیم

مادر بینوا دشنام تو سر بسر شنیدم — امکان مقاومت ندیدم
با مثل تو کرده به مدارا — تا وقت بود جواب ما را

رهگذر۲ (برهگذر ۱)

گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

بنا آجر ... نیمه بده جانم ... آجر ... آجر ... گل بیار ...

یتیم دست فرزند رهگذر ۱ رامیگیرد و او را بسمت جلو
صحنه میآورد، سنگی برمیدارد، روی زمین برای بازی «لی لی»
خط میکشد وهمینکه آماده شد نخ بادکنك را بدرخت میبندد و
با فرزند رهگذر ۱ ببازی میپردازد

رهگذر۱ که یارد بکنج سلامت نشست — که پیغمبر از خبث مردم بخست

بنا (بعمله که گل‌ها راز برورو میکند) کمی مَلاتش کن ... گل خیلی
سفته ... آجر بده ...

رهگذر۱ (برهگذر۲)

ببیهوده نگرفتم این کار پیش — برو چون ندانی بی کار خویش

مادر بینوا توچندان امانم‌ده‌ای کردکار   کزاین سخت‌ظالم برآیددمار

رهگذر۳ (برهگذر ۱)

زر و نعمت اکنون بده کان تست

که‌بعد ازتو بیرون ز فرمان تست

خور وپوش‌وبخشای وراحت‌رسان

نگه مـی چـه داری برای کسان

بنا گل ... یالانیمه ... آجربده‌جانم ... آجر .

رهگذر ۴ (وارد میشود)

رهگذر۱ اگر هرچه یابی‌بکف برنهی   کفت‌وقت حاجت بماندتهی

وگرتنگ دستی مروپیش‌یار   اگـر سیم داری بیا و بیار

که‌گرروی‌برخاك پایش‌نهی   جـوابت نگوید بدست تهی

رهگذر ۳ (برهگذر ۱)

پریشان‌کن امروز گنجینه چُست

که فردا کلیدش نه در دست تست

رهگذر۱ بسالی‌توان‌خرمن اندوختن   بیك‌دم نه‌مردی بودسوختن

رهگذر۲ توغافل دراندیشهٔ سودومال   که سرمایهٔ عمر شد پایمال

پس از بردن و گردکردن چومور

بخور پیش‌از آن‌کش‌خورد کرم‌ومور

(رهگذر ۱ عازم رفتن میشود وعقب‌عقب میرود)

رهگذر۱ بدست تهی برنیاید امید بزر برکنی چشم دیو سفید

(ناگاه درگودال میافتد)

رهگذر۳ بسا زورمندا که افتاد سخت...

رهگذر۲ توخودرا از آن‌درچه‌انداختی که‌چه راز ره بازنشناختی

نماند ستمکار بد روزگار بماند بر او لعنت پایدار

مادر بینوا با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد

تا چاه دیگران نکنند از برای خویش

رهگذر۳ ازدست‌دیگران‌چه‌شکایت‌کند‌کسی

سیلی‌بدست خویش زند برلقای خویش

چاه است و راه ودیدهٔ بینا و آفتاب

تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش

چندین چراغ دارد و بیراه میرود

بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش

(رهگذران و عمله وشاگرد بنا او را ازگودال بیرون میآورند)

مادر بینوا کرم‌کن‌نه‌پرخاش‌و‌کین‌آوری که عالم بزیر نگین آوری

چوکاری‌بر‌آید‌بلطف‌و‌خوشی چه‌حاجت‌بتندی‌و‌گردنکشی

رهگذر۲ چو تخم افکنی بر همان چشم دار   رطب ناورد چوب خر زهره بار

رهگذر۱ (پولی در دست مادر بینوا میگذارد و دست فرزندش رامیگیرد وعازم خروج میشود)

بنا میخواند

کسی نیک بیند بهر دوسرای   که نیکی رساند بخلق خدای

در حالیکه بنا میخواند پرده
آرام آرام کشیده میشود

گل گندم (۱)

رفتار و کردار اشخاص داستان باید با رقص و توأم با موسیقی باشد

اشخاص :

گل افروز

گل ناز

قربان

علیجان [پسر کدخدا]

کدخدا

پدر گل‌افروز

گروهی دختر و پسر دهقان

مکان واقعه :

گندم زاری در دامن کوهی سرسبز

زمان واقعه :

بامداد

---

۱) برای این نمایشنامه آقای پرویز محمود موسیقیدان [illegible] در سال ۱۳۲۷ آهنگی ساخته‌اند که بهمین نام اجرا شد.

صحنه :

گندم زاریست که راهی باریك در کنار آن از انتهای قسمت چپ صحنه تاقسمت جلو سمت راست صحنه کشیده شده‌است؛ این راه هرچه به قسمت جلو صحنه نزدیك میشود وسیعتر بنظر میآید و انتهای آن بمیدانی کوچك ختم میشود که از قسمت راست آن درختی تنومند برمیدان سایه افکنده است .

هنگامیکه پرده باز میشود

١ دربامدادی فرح‌انگیزدختران‌وپسران دروگر درحالیکه‌سفرهٔ چاشت‌برپشت ولوازم دروبرکمردارند ازاطراف به‌مزرعه‌وارد می‌شوند .

٢ درمیدان دورهم‌گرد میآیندوسفرهٔ چاشت میگشایند و پس‌از صرف‌طعام دست‌بکارمیشوند .

٣ «قربان» ازدستهٔ پسران و « گل‌افروز » ازدستهٔ دختران خود راعقب‌میکشند ـ مینمایانندکه ازاین‌دیدارخوشحالند .

٤ «گل‌ناز» آنهارا می‌بیندواز اینکه‌این دودلداده خوشوقتند از شعف‌درپوست نمی‌گنجد .

٥ «علیجان» ازراه میرسدوچون قربان‌وگل افروز را درکنارهم می‌بیند حسادتش تحریك‌می‌شودو بطرف‌قربان میآید وباقربان گلاویز می‌شود. گل‌نازبسوی آنها میآید و باکمك گل‌افروز علیجان رامیبرد .

۶ «قربان» متفکر است ـ گل‌ناز برمیگردد و او را بسوی کوه هدایت میکند.

ـ کدخدا و پدر گل‌افروز بمزرعه وارد می‌شوند.

۷ کدخدا چارقدی بپدر گل‌افروز میدهد و پدر گل‌افروز دست کدخدا رامیبوسد. با اشارهٔ کدخدا دختران و پسران دهقان دورهم جمع می‌شوند و با آهنگ «سازودهل» میرقصند.

۸ گل‌افروز وعلیجان پیش کدخدا میآیند. پدر گل افروز چارقد رابسر گل‌افروز می‌اندازد و کدخدا دست گل‌افروز را دردست علیجان میگذارد. گل‌افروز مینماید که از این‌ازدواج [illegible] ناراضی‌است و بااکراه باعلیجان‌میرقصد.

۹ درمیان هلهله‌وشادی دهقانان‌قربان مأیوس درکنار [illegible] ایستاده‌و درضمن توجه‌باین منظرهٔ فرح‌انگیز مینماید که ناراحت است. گل‌افروز اورامی‌بیند وازشوری که‌دررقص عارض علیجان‌شده است‌استفاده میکندوازحلقهٔ رقص بیرون‌میآید ودست‌قربان را میگیردوازمزرعه خارج می‌شود.

۱۰ علیجان پس‌از پای‌کوبی و نشاط فراوان متوجه غیبت گل‌افروز می‌شود ودرصددبرمیآید بدنبال‌او برود گل‌ناز متوجه‌می‌شود که‌علیجان میخواهد ازحلقهٔ‌رقص خارج‌شود بادیگر دختران و پسران‌مانع‌خروج‌اومی‌شود ووقتی‌می‌بیند خشم علیجان‌بنهایت رسیده‌است ومیخواهدبزور حلقه‌را ازهم‌بگسلد و خارج‌شود

دامن اورا میگیرد و بحالت استرحام از علیجان میطلبد که اورا ترك نکند . علیجان که نگران دور شدن گل‌افروز است توجهی باین خواهش گل‌ناز نمی‌کند . گل‌ناز چون می‌بیند که علیجان به‌علاقهٔ او بی‌اعتناست بپایش می‌افتد و بر پایش بوسه‌میزند .
سرانجام علیجان بر سر لطف میآید و اورا از زمین بلندمی کند و بامسرت تمام بااومیرقصد ومینمایاند که خواستاراوست .

۱۱ کدخدا که ناظروقایع است بدنبال گل‌افروز وقربان میرود.

۱۲ دختران و پسران دهقان شادی کنان روبسوی مسیر کـدخدا میرقصند . کدخدا در حالی که دست گل‌افروز و قربان را در دست دارد وارد می‌شود . دست گل‌ناز رادردست علیجان ودست قربان رادردست گل‌افروزمیگذارد . دوعروس ودوداماد هریك میان حلقه‌ای ازدختران و پسران دهقان میرقصند ...
مجلس درمیان هلهله وشادی آنان پایان میپذیرد .

پرده آرام آرام کشیده می‌شود

تقی و نقی (۱)

اثر : جان مادیسون مورتون

Jahn Maddıson Morton

اشخاص:

تقی (کاکس)	Cox	کارگر مغازهٔ کلاه فروشی
نقی (باکس)	Box	کارگر چاپخانه
خانم دلاور (بانو بن‌سر)	Bouncer	صاحبخانه

از کتاب :

1 Box and Cox , By John Maddison Morton
The New Method Readers I . V . P . 37·51–1938

با تغییر نام کاکس به: ((تقی)) و باکس به: ((نقی)) و بانو بن‌سر به: ((خانم دلاور)) .

«خانم دلاور خانه‌ای را که عده‌ای مستاجر دارد اداره می‌کند و اطاقهای آنرا بکرایه نشینها اجاره میدهد .

«آقای نقی» کارگر چاپخانه، یکی ازمستاجران خانم دلاور است که اوقات کارش شبهاست وصبح پس از پایان کاربخانه مراجعه می‌کند. ازاینرو اطاقش شبهاخالیست.

خانم دلاورکه خواهان بدست آوردن پول بیشتری‌است اطاق‌آقای نقی را بدون اطلاع او بدیگری هم واگذار کرده است . وی اطاق را به‌آقای تقی‌که تمام روز در یك‌مغازهٔ‌کلاه فروشی‌کار می‌کند وفقط شبها بخانه میآید کرایه داده است .

آقای تقی نمیداندکه اطاق بآقای نقی هم اجاره داده شده وبکلی بی‌اطلاع است‌که اطاق در اجارهٔ دیگری نیز هست.

صحنه :

اطاقیست‌که بوسیلهٔ یك «تجیر» بدو قسمت بزرگ‌و کوچك مجزا تقسیم شده است . در بخش کوچك یك تختخواب ودر انتهای صحنه یك‌روشوئی دیده می‌شود بخش وسیعتر بوسیلهٔ پنجره‌ای‌که در روبر سمت راست واقع است نور میگیرد ودرسمت چپ آن کمدی دیواری قرار دارد .

دو مدخل درطرف راست صحنه دیده میشودکه اولی در قسمت جلو است وبکوچه راه دارد و دومی در انتهای صحنه میباشدکه بانبار متصل میگردد . در بین این‌دو مدخل بخاری دیواری بچشم میخورد

فرشی کهنه کف بخش بزرگترا پوشانیده و یك میز ودو صندلی بروی آن دیده میشود. تجیر حایل بین دوقسمت پرده‌ای داردکه باز وبسته میشود

هنگامیکه پرده باز میشود : صبح است آقای تقی تازه ازلباس پوشیدن خود فارغ شده «برسی» در یکدست و آینه‌ای در دست دیگر دارد درحالیکه بآیینه نگاه میکند موهای خود را برس میزند .

تقی من هرگز موهایم را کوتاه نخواهم کرد . هرگز ! دیگر موئی درسرم نمانده که قابل برس زدن باشد ! بسلمانی گفتم که فقط ته‌موهایم را قیچی کند گمانم اوفکر کرده مقصودم اینست که از بیخ قیچی کند.

(درمیزنند)

تقی کی در میزند ؟ (بدردر میزنند) این درزدن خانم دلاوراست بیایید توخانم دلاور .

خانم دلاور (خانم دلاورو ارد میشود) صبح‌بخیر آقای تقی. امیدوارم که‌خواب خوبی کرده‌باشید.

تقی صبح بخیر خانم دلاور، نه نمی‌توانم بگویم که راحت‌خوابیده‌ام. این ناراحت ترین تختخوابی‌است که من تبحال روی آن خوابیده‌ام . میخواهم ازشما خواهش کنم که تختخوابی نرمتر برایم پیدا کنید.

خانم دلاور آقای تقی من هرچه خوشایند شما باشد انجام خواهم داد.

تقی پس لطفاً تا من برس زدن موهایم را تمام کنم این آیینه را نگاهدارید... خانم دلاور بایستی توجه شمارا باین حقیقت جلب کنم که زغال سنگهای من خیلی زود از بین میرود.

خانم دلاور آه آقای تقی!

تقی همینجور نفت من، شکر من، هیزمهای من.

خانم دلاور فکر نکنید که من آنهارا میدزدم. اینطور فکر میکنید؟ من هرگز در زندگی چیزی ندزیده‌ام. من زغال سنگ مستأجر را بدزدم! من هرگز..!

تقی خانم دلاور من که نگفتم شما آنها را دزدیده‌اید، ولی هرگز فکر نمیکنم که گربه آنهارا دزدیده باشد. گربه‌ها شیر را میدزدند اما زغال سنگ وهیزم را برای گرم کردن شیر وشکر را برای شیرین کردن آن نمیدزدند.... آه خانم دلاور... این چه سریست که من غالباً غروبها که بخانه میآیم اطاقم را پر ازدود می بینم..

خانم دلاور بگمانم از آتش بخاریست.

تقی نه مقصود من آنجور دود نیست .. خانم دلاور شما تاحالا پیپ کشیده‌اید؟

خانم دلاور نه آقای تقی.

تقی پس چیست ؟

خانم دلاور آقایی که دراطاق کوچك بالای سر شماست پیپ می کشد گمانم آن‌دوده که پائین میآید.

تقی دودپائین نمیرود بالامیرود . . . آیااین همان‌مردیست که‌همیشه وقتی من از پله‌ها پائین‌میروم‌او رامی‌بینم که بالامیآیدووقتی که من ازپله‌ها بالامیآیم او پائین میرود . آیا اودرطبقهٔبالا زندگی میکند ؟

خانم دلاور (وحشت زده) چرا . بله.. خوب . البته..

نقی حالا وقتیست که من باید بروم . . . صبح بخیر خانم‌دلاور

(تقی خارج میشود)

خانم دلاور عاقبت رفت.فکرمیکردم قبل‌ازرفتن‌تقی‌ممکن‌است آقای‌نقی بیاید، چقدر ترسیدم . چه فکر خوبی کردم که اطاق را بهردوشان اجاره‌دادم.هیچکدام از این آقایان‌تصورش راهم نمیکنند که آقای دیگری هم در اینجا مسکن دارد ومن کرایهٔ خوبی ازهردوشان بدست میآورم . دو کرایه برای یك اطاق دلم میخواست میتوانستم از تمام اطاقهایم کرایهٔ مضاعف بگیرم . حالا باید عجله کنم واسبابهای آقای تقی‌را فورا بیرون ببرم که آقای نقی آنها را [illegible].

نقی ([illegible]) آقا چرا ازپله‌ها راه طرف خودتان را [illegible] بودم ازمن [illegible].

تقی ([illegible]) تقصیر شما بود

نقی (ازخارج) تقصیرمن نبود تقصیرشما بود، کاملا تقصیر شما بود.

تقی (از خارج) تقصیر شما بود برای اینکه نمی‌بینید کسی می آید .

نقی (از خارج) تقصیر شما بود برای اینکه نمی‌بینی کجا داری مروی (داخل میشود) خانم دلاور زودباش بگو ببینم این بندهٔ خدا کیست که همیشه وقتی من از پله‌ها بالا میآیم اوپائین میرود ووقتی من پائین‌میروم او بالا میآید.

خانم دلاور (وحشت زده) آه،..خوب بله،..البته .. آن‌آقائیست که دراطاق کوچك طبقهٔ‌بالااست.

نقی من تصور می کنم که شغلش ارتباطی با کلاه دارد، چون‌اوهر روز یك‌جور کلاه بسرش‌میگذارد . فکرمی کنم‌یا کلاه‌هارا میفروشد یامیدوزد. بنظرم کلاههائی‌را که نمی‌تواندبفروشد بسرش میگذارد .

خانم دلاور بله او دریك مغازهٔ کلاه فروشی کارمی کند . آقای نقی کار دیگری بامن ندارید ؟

نقی آه‌نه خانم دلاور کاردیگری ندارم ـ متشکرم.

(خانم دلاور خارج میشود)

نقی تمام شب راکارکردم وباید درازبکشم وبخوابم ضمنا باید صبحانه‌ای هم بخورم.حالا کدام‌یك رااول انجام‌بدهم،صبحانه را قبل از افتادن روی رختخواب ببلعم یـا پیش ازخـوردن صبحانه روی‌رختخواب بیفتم؟مقصودم اینست که‌قبل‌ازبلعیدن

صبحانه روی رختخواب دراز بکشم !...اول صبحانه رامی خورم .. خوب کبریت کجاست ؛ قوطی کبریت را روی میز گذاشته بودم، کبریت که نمیتواند حرکت کند باوجود این سرجایش نیست... اینجایت قوطی کبریت بالای بخاری هست مال منه !

(قوطی راباز میکند) کسی از قوطی کبریت من استفاده کرده بنظرم کار خانم دلاور باشد، باید بگویم چون کبریت من فقط یکدانه مانده تصور میکنم که این زن کبریت‌ها را برمیدارد

(کبریت را بدقت روشن میکند و با آن قطعه کاغذی را مشتعل میسازد و باکاغذ بخاری را روشن میکند سپس ماهیتابهٔ کوچکی را از کنار بخاری برمیدارد و آنرا بو میکند)

خانم دلاور ازاین استفاده کرده . آخرین چیزیکه من در آن پختم تخم مرغ بود ولی حالا بشدت بوی ماهی میدهد من یك تیکه گوشت حسابی آوردم، در کدام جیبم گذاشته‌ام ؟

(جیبهای خود را جستجو میکند) آه اینجاست (بستهٔ کوچك کاغذ را از جیبش درمیآورد. کاغذ را باز میکند تکه گوشت کوچکی برمیدارد)

حالا تا این بپزد من کمی خواهم خوابید .

(گوشت را در ماهیتابه میگذارد و ماهیتابه را روی آتش میگذارد وسپس روی تختخواب دراز میکشد و پرده را می‌بندد و میخوابد)

(تقی وارد میشود)

تقی حیرت من تمام نشدنی است، درست موقعیکه میخواستم بمغازه وارد شوم اربابم گفت امروز باشما کاری ندارم، ممکن است وقت خودتانرا بشکلی بهتر صرف کنید ویك روز استراحت خوب داشته باشید، باین علت چیزی برای صبحانهٔ خود آورده‌ام وبعد از آن خود را با گردشی فرح بخش روی رودخانه مشغول خواهم داشت.

(یك قطعه ماهی از جیبش در میآورد)

خوب کبریت کجاست ؟ من آنرا اینجا گذاشتم نزدیك آتش آه ! آنجا روی میز است کسی آنرا جابجا کرده؟ کسی کبریت را مصرف کرده‌است، فکرمیکنم کار خانم دلاور باشد واو آخرین چوب کبریت راهم مصرف کرده‌است....چرابخاری را روشن کرده‌اند؟! یك قطعه گوشت را برای پختن روی بخاری گذاشته اند ! فکر میکنم خانم دلاور یکی از متین ترین زنانیست که من تاکنون دیده‌ام، من این روش متانت آمیز اورا دوست دارم! او بامتانت کبریت وزغال وماهیتابهٔ مرا برای تهیه کردن صبحانهٔ خودش بکارمیبرد، ولی من نباید عصبانی بشوم ، باید متین باشم.... از ماهیتابه بیا بیرون !

(گوشت نقی را بر میدارد و دربشقابی که روی میز است میاندازد و بجای آن ماهی خود رادرماهیتابه میگذارد)

حالا باید صبحانه‌ام راحاضر کنم، یك بشقاب برای نان لازم دارم، یك بشقاب برای کره، یك بشقاب برای ماهی ـ سه بشقاب ویك

فنجان(برای آوردن بشقاب از در عقب بیرون میرود و دررا باصدای بلند میبندد)

نقی (درحالیکه سرخودرا از پردهٔ حائل بین دو منظرهٔ صحنه خارج کرده)

شما هستید خانم دلاور ؟ بفرمائید تو ! تعجب میکنم چقدر زیاد خوابیدم .. گوشت باید سوخته باشد (پرده راکنارمیزند و بسوی بخاری میرود) عجب! درماهیتابه یك تکه ماهی است! ماهی!ماهی کیست؟ حتما ماهی خانم دلاوراست. این خانم فکر کرده تا من خوابم صبحانهٔ خودش را روی اجاق بپزد وبامتانت این کاررا انجام داده: تکه گوشت من کجاست؟ او بامتانت گوشت را ازماهیتابه برداشته ودربشقاب انداخته است...... آیا من جلو عصبانیتم را خواهم گرفت ؟ نه ! (ماهی را از پنجره بیرون می اندازد ، صبحانهٔ خانم دلاور آنجا میرود...حالا من هم خودم را درست میکنم . همین الان بشقابها ووسایل را خواهم آورد .

(ازدر سمت راست خارج میشود)

تقی (درحالیکه ازدر عقب داخل میشود) دیگر ماهی من باید حاضر شده باشد،الان چای هم درست میکنم (بماهیتابه نگاه میکند) عجب! این چیست ؟ بازهم گوشت ! خیلی عجیبه ماهی بیرون میپره صبحانهٔ خانم دلاور جایش می‌نشیند ! (گوشت را ازپنجره بیرون میاندازد آنوقت چای درقوری میریزد و بسوی بخاری میرود تا آب روی چای بریزد وقتی برمیگردد قوری روی میز.

برمیگردد به نقی برخورد میکند. نقی درحال آوردن بشقابها و فنجان‌های چای و دیگر وسائل است)

تقی شما کی‌هستید آقا؟

نقی شما کی‌هستید ؟

تقی تکرار میکنم شما کی‌هستید آقا ؟

نقی من‌هم تکرارمیکنم شما کی‌هستید ؟

تقی این کارگرچایخانه است (قوری‌را روی‌میزمیگذارد)

نقی این کارگر کلاه فروشی است (بشقابها و فنجان چای را پائین میگذارد)

تقی اگر فوراً باطاق کوچك خودت ببالا نروی مجبورم بزور متوسل شوم .

نقی اگر فوراً باطاق کوچك خودت ببالا نروی ترا از در بیرون میاندازم .

تقی تکرار میکنم ازاطاق من‌بیرون‌شو .

نقی اطاق تو ! مقصودت اطاق‌من‌است.

تقی شما باید دیوانه‌باشید، مثل‌اینکه خواب می‌بینید .. اینجادر اجارهٔ‌من است.

نقی شما دیوانه‌اید یاهردوی‌ما دیوانه‌ایم ، آخر اینجا در اجارهٔ منست خانم‌دلاور .... خانم دلاور

(خانم دلاور باعجله وارد میشود)

نقی این کلاه‌چی‌را بیرون کن اودیوانه‌است.

تقی اگر این چاپچی را بیرون نکنی من‌دیوانه خواهم شد .

خانم دلاور اما آقایان من‌نمی‌توانم هردوی شما را بیرون کنم.

هردو (درحالیکه یکدیگر را نشان میدهند) بیرونش کن!

خانم دلاور آقایان الان توضیح خواهم‌داد.

هردو بله توضیح‌بده!

نقی توضیح بده ـ اینجااطاق کیست؟ آیا اطاق من‌نیست ؟

خانم دلاور نه ..

تقی شنیدی آقا، اطاق متعلق بمن است. خانم دلاور آیا‌این‌اطاق من‌نیست ؟

خانم دلاور نه ـ اطاق متعلق‌بهردوی‌شماست.

هردو ها؟تکرار کن‌توضیح بده؟

خانم دلاور آقای نقی میدانید که شما تمام مدت شب را بیرون هستید وشما آقای تقی میدانیدکه تمام مدت روز را بیرون‌هستید بهمین جهت من تصمیم گرفتم اطاق را بهر دوی شما اجاره بدهم . همین الان من اطاق دیگری آماده‌خواهم کرد تا یکی ازشما بمحض مرتب شدن‌اطاق،اثاث خودرا بآنجا‌منتقل کند.

(خانم دلاور بیرون میرود تقی روی میز مینشیند نقی بسرعت در طول اطاق شروع بقدم‌زدن میکند

نقی حضرت آقا اگر امروز ورزش نکرده اید ممکن‌است‌بفرمائید بیرون پاهایتان‌ورزش‌بدهید

تقی من ورزش خودرا هروقت وهرجا وهرجور که بخواهم انجام میدهم .

(مینشیند. نقی میخواهد پیپش را روشن کند)

تقی آقا آیا خیال دارید دراطاق من پیپ خود راروشن کنید؟

نقی من میخواهم پیپ خودم را روشن کنم و وقتی روشن شد دود خواهم کرد .

(تقی پنجره را بازمیکند)

نقی آقا شما دارید پنجرهٔ اطاق مرا بازمیکنید ؟

تقی من‌دارم پنجرهٔ اطاق‌خودم را بازمی‌کنم ووقتی بازشدورزش بیشتری‌خواهم کرد .

نقی این پنجره‌را ببندید.

تقی این پیپ‌راخاموش کنید.

نقی بیا !(پیپ ر خاموش‌میکند)

تقی بیا ! (پنجره را می بندد)

نقی خوب ما مجبور شده‌ایم برای مدتی کوتاه دریك‌اطاق باشیم علتی نداردکه باهم دعواکنیم. آقامن از شما ناراحتی‌ندارم

تقی واقعاً منهم ازشما نفرتی ندارم آقا .

نقی بیاوقت خودرا بچیز دیگری صرف کنیم ــ آیا بلندی آواز بخوانی ؟

تقی نه ـ زنم نمیگذارد.

نقی زنت ! پس ازدواج کرده‌ای!

تقی هنوز نکرده‌ام ولی قصد دارم بزودی راه بیندازم.

نقی من خوشبختی شما را آرزومندم.

تقی متشکرم .

نقی اگر درصدد ازدواجی، قصد گرفتن اطاق دیگر خانم دلاور را برای مدت طولانی نداشته باش .

تقی من بهیچوجه قصد گرفتن آن اطاق را ندارم، اطاق من همینست ومن قصد دارم همین جا بمانم.

نقی اطاق من است آقا!

تقی خیر مال من است.

نقی من قصد ندارم دعوا را دوباره شروع کنم ...

تقی من هم همینطور آقا ـ شاید شما هم ازدواج کرده‌اید

نقی نه، ولی قصد دارم در آتیهٔ نزدیکی ازدواج کنم .

تقی برای شما خوشبختی آینده را آرزومندم.

نقی از شما تشکر میکنم ولی فکر میکنم که در آینده خیلی هم خوشبخت نباشم.

تقی چرا ؟ باوجود همسر عزیزی که شما را دوست دارد شما باید خوشبخت‌ترین آینده‌ها را داشته باشید :

نقی فکر نمیکنم که زن آیندهٔ من کاملا مرا دوست داشته باشد

راستش را بگویم من معتقدم که ثروت را دوست دارد، او یك شوهر پولدار میخواهد.

تقی نیلوفر؟

نقی بله.

تقی از خانوادۀ «مرادان»؟

نقی کاملا همین است از خانوادۀ مرادان.

تقی آیا تو این زن را بعنوان همسر آیندۀ خودت درنظر گرفته‌ای؟

نقی بله من اورا بعنوان همسر آیندۀ خودم درنظر گرفته‌ام.

تقی آیا او هم ترا بعنوان شوهر آیندۀ خودش میشناسد؟

نقی بله اومرا بعنوان شوهر آینده‌اش تلقی میکند ـ او وعده داده است که با من ازدواج کند

تقی پس بگذار بتو بگویم که «نیلوفر» بمن وعدۀ ازدواج داده است آقای مطبعه‌چی!!

نقی او وعده داده است که با من ازدواج کند آقای کلاه فروش!... دیگر راهی برای من نمانده جز اینکه تا سرحد مرگ با تو دعوا کنم!

هردو خانم دلاور! خانم دلاور!

(خانم دلاور شتابان وارد میشود)

خانم دلاور چه خبر است آقایان؟

نقی تفنگ برای دو نفر.

خانم دلاور چشم آقا

نقی صبر کن ! ای‌زن‌ساده لوح آیا میخواهی بگوئی که درمنزل تفنگ های پرشده نگهمیداری ؟

خانم دلاور آه،نه، تفنگ‌ها پرشده نیستند

تقی پس آن اشیاء خطرناك‌را فوراً حاضر کنید.

(خانم دلاور شتابان میرود)

نقی من‌میگویم آقا .

تقی خوب آقا.

نقی عقیدهٔ‌شما دربارهٔ جنگ بین آقاها چیست ؟ آیا فکرمیکنی که آقاها بایستی بدینطریق بجنگند ؛

تقی عقیدهٔ‌من براینستکه آقاها نباید بجنگند، آنها بایداختلافات خودشانرا بآرامی حل کنند .

نقی من هم این عقیده را صحیح میدانم پس ما چه بایدبکنیم ؟

تقی فکری بنظرم رسید، بگذارهردوی‌مایك سکه‌بالا بیندازیم اگرسکه‌شیر آمد من‌برده‌ام.

نقی واگر سکهٔ من باشیرافتاد من‌برده‌ام اگر هردوخط آمد هیچکس نبرده‌است.

تقی (یك سکه درمیآورد) کاملا صحیح است .

نقی (یک سکه در میآورد) حاضری؟ پس بیا شروع کنیم؟
(سکهٔ خودرا بالا میاندازد وآنرا میگیرد)

آه شیر!

تقی (سکهٔ خود رابالامیاندازد) آه شیر!

نقی بایستی دوباره بیندازیم (میاندازد) شیر!

تقی (میاندازد) شیر خیلی عجیب است بگذار دوباره بیندازیم.

هردو (میاندازند) شیر !

تقی آقا بگذار من سکهٔ شمارا ببینم .خجالت بکش، درست همانطورست که من حدس زدم. این ابدا یك سکهٔ واقعی نیست. این سکه هردوطرفش شیراست. این شرافتمندانه نیست ! تو باید ازخودت خجالت بکشی.

نقی بگذار منهم سکهٔ ترا ببینم. آه سکهٔ توهم هردوطرفش شیر است. آقا چقدر متقلبی؟[1]

تقی متقلب شما هستی،[2] ازخودت خجالت بکش!

نقی چطور توجرأت میکنی (باهم دعوا میکنند)
(خانم دلاور داخل میشود)

هردو اطاق کوچك طبقهٔ بالا حاضر شده است؟

خانم دلاور کاملاخیر، اما من تفنگ‌هارا نمیتوانم پیدا کنم، ولی یك نامه

۱ و ۲ـ دراصل «بی شرف» است .

آورده‌ام .

(تقی نامه را میگیرد ـ خانم دلاور خارج میشود)

تقی — نامهٔ «نیلوفر» است!

نقی — پس نامه را بده بمن (نقی از روی شانهٔ تقی نگاه‌میکند) این نامه باسم من است، ن.ق.ی.

تقی — نه باسم من است، روشن وواضح حرف «ت» آن کاملا واضح است .ت.ق.ی ـ تقی

نقی — من میگویم که این یك «ن» واضح است و نامه باسم من است.

تقی — بگذار هردوی ما آنرا بخوانیم

(تقی نامه را باز میکند)

تقی — اخبار وحشتناك؟

نقی — چه اخباری؟

تقی — اخبار ترسناك!

نقی — بگذار ببینم ـ فکر نمیکنم که آنقدرها هم وحشتناك باشد.

تقی — بگذار من دوباره بآن نگاه کنم ـ خوب، شاید هم اخبار آنقدرها وحشتناك نیستند، «آقای تقی عزیزم»

نقی — «نقی»

تقی — «آقایان عزیز: نقی وتقی. اخبار تاسف انگیزی برای شما دارم، من باین نتیجه رسیدم که اخلاق ما آنقدر باهم فرق

دارد که هرگز توافق نخواهیم‌یافت بنابراین بانوشتن این نامه‌بشما اطلاع میدهم که‌من‌میخواهم‌با آقای«زردوست» که ثروتمند است وخصایل اخلاقی خوب دارد در همین شهر ازدواج کنم.امیدوارم شماهم موافق باشید که راه عاقلانه و صحیحی‌رابرگزیده‌ام.»

نقی — بدون خجالت میگویم که من دربارهٔ ازدواج خودازاوّل‌هم اشتیاقی‌نداشتم.

تقی — من نیزمشتاق بازدواج‌نبودم.

خانم دلاور — (سرخودرا از در داخل‌میکند) اطاق کوچك طبقهٔ بالا کاملا حاضر است.

نقی — تقی.

تقی — بله نقی.

نقی — می‌بینم که واقعا مادر خیلی از مسائل باهم موافقت‌داریم.

تقی — من هم همینطور می‌بینم.

نقی — پس آیا فکر نمی‌کنی که‌اگرما بخواهیم جدا بشویم‌و مجزا ازهم زندگی کنیم کاراحمقانه‌ای باشد.

تقی — راستی بنظر من مانباید ازهم جدا بشویم. وقتیکه ما باین خوبی می‌توانیم‌باهم‌دریك‌اطاق بسر ببریم دیگرجدازندگی کردن ماکار احمقانه‌ای خواهد بود.

نقی — آیا شماهم موافقید که‌خانم دلاور تمام نیروی خودش را برای راحتی‌ما بکار برده‌است؟

تقی بله او میکوشد که ما راحت باشیم .
نقی پس تو موافقی که ما نباید جدا ازهم زندگی کنیم .
تقی من موافقم که ما نباید جدا ازهم زندگی کنیم .
نقی و تو موافقی که این اطاق برای هر دوی ما کاملا مناسب است.
تقی من ازین اطاق راضیم.
نقی من هم راضیم.

(خانم دلاور وارد میشود)

خانم دلاور و منهم مجبورم بگرفتن یك کرایهٔ اطاق راضی باشم.
نقی پس نقی
تقی و تقی
هردو راضی هستند .

پایان

پانتومیم

(بازی بدون حرف)

نیرنگ

اشخاص :

مستخدم کافه

مشتری ۱

مشتری ۲

صحنه :

کافه‌ای محقر است ـ یک میز با دو صندلی در سمت راست جلو صحنه و یک میز و یک صندلی در برابر همان میز کمی عقبتر در سمت چپ قرار دارد ـ مدخل کافه در پشت این میز واقع است و صحن کافه از رو برو با مدخلی که بوسیلهٔ پرده‌ای پوشیده است به آبدارخانهٔ کافه مربوط میشود ـ در کنار این مدخل یک میز و چهار صندلی و در وسط صحنه یک میز و چهار صندلی دیده میشود ـ چند تابلو مختلف از قبیل تصویر میوه و جنگل و غیره تزیینات کافه است.

هنگامیکه پرده باز میشود: در کنار میز قسمت چپ صحنه مردی که گیلاسی خالی درمقابلش روی میز است (مشتری ۱) درحال چرت زدن دیده می‌شود. پس ازچند ثانیه مشتری ۱ نفسی صدادار می‌کشد و روی صندلی خود جابجا می‌شود وسرخود را می‌خاراند.

مشتری ۲ از مدخل وارد میشود ـ نگاهی بوضع کافه میکند ـ باچشم میز طرف راست را درنظر میگیرد ودرضمن بیرون آوردن روزنامه ازجیب، بطرف میز میرود و درپشت آن قرارمی‌گیرد ـ برای صداکردن مستخدم کافه دستها را دوبار بهم میزند ـ روزنامه را باز می‌کند وشروع بمطالعه مینماید.

مستخدم کافه (پیش بندی سفید دارد و دستمالی سر شانه افکنده است) وارد میشود وبادستمال روی میز مشتری ۲ را پاك میکند ومنتظر دستور می‌ایستد.

مشتری ۲ بادوانگشت شست وسبابهٔ خود گیلاسی کوچك مشروب می‌طلبد وسپس سیگاری آتش می‌زند وبمطالعه میپردازد.

مستخدم گیلاسی مشروب درسینی برای اومیآورد وبرای انجام کارخود خارج میشود.

مشتری ۲ بمحض خروج مستخدم نصف گیلاس را در دو جرعه مینوشد

وبرای گرفتن مگس درجا بجنبش درمیآید وبدنبال مگس ـ در حالیکه صدای وزوز مگس را آهسته تقلید مـی کند ـ ازجا برمیخیزدودراطراف مشتری۱ برای گرفتن مگس آرام وبدون صدا تلاش میکند ـ سرانجام مگس را میگیرد و آهسته بمیز خود نزدیك میشود ومگس را درگیلاس میاندازد ـ باوقار تمام می‌نشیندودستهارا بهم میزند ـ روزنامهٔ خودرا باز میکند وبمطالعه میپردازد .

مستخدم وارد میشود وباعجله بطرف مشتری ۲ میآید و منتظر فرمان می ایستد.

مشتری۲ باکمال غرور بادست گیلاس کثیف را بمستخدم نشان میدهدو سپس بروزنامه مینگرد.

مستخدم می‌شود ـ دستپاچه گیلاس را برمیدارد وبرای تعویض آن به آبدارخانه‌می‌رود .

مشتری۱ چشم‌ها را بازمی کند ودرهمان وضع که جرت میزند زیرچشم ناظرحرکات واعمال مشتری۲ میشود .

مستخدم وارد می‌شود ـ گیلاس را بکمال احترام در مقابل مشتری ۲

میگذارد ـ تعظیم میکند و خارج میشود .

مشتری۲ نصف گیلاس را مانند بار اول دودو جرعه می‌نوشد ـ از جا برمیخیزد ـ مگسی میگیرد ـ در گیلاس می‌اندازد و پس از نشستن باصدای دست مستخدم را میطلبد .

مستخدم باعجله وارد میشود ووقتی بااشارهٔ مشتری۲ متوجه مگس در گیلاس میشود باتعجب فراوان گیلاس را برمیدارد ـ کرنش کنان ودرحالی‌که با دست راست مگسها را در آسمان‌تهدید میکند برای تعویض گیلاس به آبدارخانه می‌رود.

مشتری۱ (که از تعجب سرش بجلو کشیده‌شده‌است) چهار چشمی ناظر حرکات مشتری ۲ است ـ هنگامی که مشتری ۲ متوجه او می‌شود ، درهمان حالت وانمود میکند که چرت می‌زند ـ سپس بازچشمان را می‌گشاید و بحرکات و اعمال مشتری ۲ مینگرد .

مشتری۲ ضمن مطالعه گاهگاه برای رفع خستگی روی صندلی جابجا میشود ویکی‌دو بار مشتری۱ را ورانداز میکند.

مستخدم وارد می‌شودو گیلاس راروی‌میز می گذارد. همینکه‌می‌خواهد مراجعت کندبعلامت دست مشتری ۲ می‌ایستد .

مشتری۲ گیلاس رالاجرعه سرمیکشد ـ ازجا برمیخیزد واسکناسی که معادل بهای یك گیلاس و کمی بیشتر است بمستخدم‌میدهد، ـ روزنامهٔ خود را برمیدارد وتامیکند تابراه‌بیفتد .

مستخدم باعجله درجیبهای خود دنبال پول خرد میگردد تا باقیماندهٔ ناچیز بهای‌یك گیلاس رابمشتری۲ مسترد کند . وقتی پیدا کرد برای دادن بقیهٔ‌پول دسترا بطرف مشتری درازمیکند .

مشتری۲ باکمال جوانمردی دست مستخدم را عقب میزند و بقیماندة را بعنوان انعام باو می بخشد ـ سپس برای خـروج از کافه می‌رود .

مستخدم ازاین انعام شرمنده میشود ودرحالیکه تعظیم میکند چندقدم مشتری۲ را مشایعت میکند ـ سپس مراجعت میکند وگیلاس را برمیدارد وبه آبدارخانه میرود.

مشتری۱ متفکرانــه سرش را میخاراند ـ سپس گیلاس خالی خود را

برمیدارد وسرازیر می کند و بروی میز میگذارد ـ درصدد برـ می آید نیرنگ مشتری ۲ را بکار بـزند ـ درضمن تقلید صدای وزوز مگس، باوضعی که خنده انگیز است بدنبال مگسی میدود ـ بزمین میخورد ـ برمیخیزد ـ بامیز تصادف میکند و سر انجام باکلاه خود مگسی راکه بردیوار نشانه گرفته است میزند و آن را اززمین برمیدارد وداخل گیلاس خود میاندازد وبادی صدا دار ازگلو خارج میکند وراست روی صندلی می نشیند و باصدای دست مستخدم کافه را میطلبد .

مستخدم بابی‌اعتنائی وارد می‌شود ودرکنار مشتری ۱ می‌ایستد.

مشتری۱ باتکبری که خنده زاست بادست گیلاس رانشان‌میدهد.

مستخدم بگیلاس نگاه میکند وسپس آنرا برمیدارد وبداخل آن می نگرد ـ آنرا سرازیر می‌کند ـ نگاهی بمیز سمت راست (مکانیکه مشتری ۲ نشسته بود) میکند و با حرکت سر (ازبالا بپائین وازپائین ببالا) مینماید که نیرنگ مشتری رادریافته است ـ با دست بشانهٔ مشتری ۱میزند و با اشارهٔ دست باو دستور میدهد که از جایش بلند شود .

مشتری۱ باتعجب تمام ازجا برمیخیزد وحیران میایستد و منتظر نتیجه می‌شود .

مستخدم کلاه مشتری را برسرش میگذارد وبادست راست از پشت یقهٔ کتش می‌چسبد – با دست چپ از جیب چپ مشتری پولی معادل بهای یك گیلاس برمیدارد واو را تانزدیك در خروج میآورد وبا اردنگی او را بخارج میراند .

پایان

موضوع از تاریخ سیستان (۱)



اشخاص:

پیرمرد دهقان

سردار سیستانی

یعقوب لیث صفاری

گل اندام دختر دهقان

---

۱ - ((...روزی برآن خضرا نشسته بود (یعقوب) مردی بدید نشسته بر کوی ((سینک)) نشسته وازدور سربرزانو نهاده، اندیشه کرد که آن مرد را غمی است ، اندر وقت حاجبی را بفرستاد که آن مرد را پیش من آر ، بیاورد ، گفت حال خویش برگوی ، گفت ارملک فرماید تاخالی کنند ، فرمود تا مردمان برفتند ، گفت ای ملک حال من صعب ترازآنست که برتوانم گفت ، سرهنگی ازآن ملک هرشب یاهردوشب بردختر من فرود آید ازبام ، بی‌خواست من واز دختر، وناجوانمردی همی کند ومرا تاب و طاقت نیست. گفت لاحول ولاقوة الابالله چرا مرا نگفتی . برو بخانه شو چو او بیاید اینجا آی بپای خضرا مردی باسپر وشمشیر بینی باتو بیاید وانصاف تو بستاند چنانکه خدای فرموده‌ست ناحفاظان را .

بقیهٔ پاورقی درصفحهٔ بعد

صحنه :

اطاقیست بشکل نیم دایره که مدخل بزرگ وسط آن از پشت‌پرده‌ای حریر که برآن‌آویخته‌است دیده‌میشود . سمت‌چپ‌مدخل، پلکانیست که ببام خانه راه‌دارد. سمت‌راست مدخل،صندوقی بزرگ که روپوشی پرنیان نیمی ازآنرا پوشیده است بچشم میخورد .

درقسمت راست انتهای‌صحنه ، مدخلی‌است‌که بکوچه راه میبابد. جلوترازآن‌بردیوار طاقچه‌ایست‌که درآن‌تعدادی شیرینی خوری بلوری،تنگ وگلابدان سبك زمان‌یعقوب لیث چیده‌شده‌است.

بقیهٔ‌پاورقی‌ازصفحهٔ قبل:

مرد برفت ،آن شب نیامد ، دیگر شب‌آمد ، مردی باسپر وشمشیر آنجا بودبا او برفت وبسرای اوشد بکوی ((عبدالله حفص)) بدر پارس، وآن‌سرهنگ اندرسرای آن مرد بود ، یکی شمشیر تارکش برزد وبدو نیم‌کرد ، وگفت چراغی بفروز،چون بفروخت (گفت) آبم ده ، آب بخورد ، گفت نان‌آور ، نان‌آورد وبخورد ؛ پدر نگاه کرد یعقوب بود خود بنفس خود . پس این مرد راگفت بالله العظیم‌که‌تا باهن این سخن بگفتی نان‌وآب نخوردن وباخدای تعالی نذرکرده بودم‌که‌هیچ نخورم‌تادل‌تواز این شغل فارغ کنم . مردگفت اکنون اینرا چه‌کنم ؟گفت برگیر اورا ! مرد برگرفت بیرون‌آورد ، گفت ببر تابلب پارگین (خندق حصار) بینداز ، بیفکند ،گفت توکنون باز گرد ، بامدادان فرمودکه منادی‌کنید ، که‌هرکه خواهدکه سزای ناحفاظان بیند بلب پارگین شوید وآن مرد را نگاه‌کنید .))

تاریخ سیستان صفحهٔ ۲٦۵ — ۲٦٦

چاپ بهار ۱۳۱۴

درقسمت چپ جلو صحنه ، نیم تختی هست که‌در برابر آن
میزی کوتاه قرار دارد ؛ برروی آن شمعدانی روشن. که
اطاق را اندکی نور میبخشد دیده می‌شود.

زمان واقعه :

شب است برپردهٔ حریر حایل مدخل بزرگ سایهٔ بانوئی
که دراطاق مجاور مشغول نخ‌ریسی است دیده مـی‌شود.
پرتو چراغ پشت صحنه باندازه‌ایست که میتوان اعمال و
ورفتاریکه در صحنه انجام میگیرد دید.
هنگامیکه پرده بازمیشود:

پیرمرد دهقان که‌جثه‌ای نحیف‌دارد درپشت میزپنهانست ودر
حالیکه میلرزد و زیرلب میگوید : «خدایا ما را ازشرظالم
نجات بده» نگران پلکان‌است.
ازدور بانگ مناجات بانوائی‌دلنشین بگوش میرسد:
«شب‌خیز که عاشقان بشب راز کنند
گـرد در و بام دوست پـرواز کنند»
چندلحظه بعدسرداری که‌لباس رزم دربردارد وپا برچین‌پا برچین

ازپلکان پائین میآید، در پلکان ظاهر می‌شود. صدائی که از برخورد شمشیراو باپله‌ها بگوش میرسد و کلاه‌خودش که از پرتو شمع میدرخشد ورود اورا مینمایاند. پس‌از ورود آهسته و آرام بطرف مدخل بزرگ میرود واز آنجاخارج میشود.

پیرمرد بحرکت درمیآید و شمعدان را برمیدارد و شتابان از مدخل راست بیرون میرود.

برپردهٔ حریر سایهٔ سردار دیده می‌شود که دربرابربانوایستاده است. حرکات‌سرو دستهای هردو مینمایاند که با یکدیگر گفتگومی کنند.

چند لحظه‌بعد: ازمدخل راست‌پیرمرد درحالیکه شمعدانی‌در دست چپ‌داردویعقوب را هدایت میکند وارد می‌شودـیعقوب دربالاپوشی سیاه‌و گشاد مستوراست‌وزیرلب میگوید:«سپاهی نابکارراهر که‌باشدادب خواهم کرد».

ناگهان چراغ پشت صحنه خاموش می‌شود و«گل‌اندام»فریاد کنان: «بدادم برسید ..بدادم برسید» ازمدخل بزرگ وارد

می‌شود . یعقوب باشتاب شمشیر خود را از غلاف می‌کشدودر حالیکه بادست‌چپ گل اندام را بکناری پرتاب‌میکند شمع راکه‌در دست‌پیر مرداست (پیرمرد درحالی که میلرزد، پشت تماشا گران و رو بمدخل بزرگ در نزدیکی یعقوب ایستاده است) خاموش می‌کند .

در تاریکی صدای کوبش شمشیر و نالهٔ : « آخ نامرد » بگوش میرسد .

صدای یعقوب چراغ بیاورید .... بیاری‌خدا کیفریافت.

صدای‌سپاهی مرا ... بنامردی. .کشتی...لعنت بر. .تو...

صدای یعقوب لعنت برتو نامرد که بناموس دیگران تجاوز کردی...

(بانگ مساحات قطع میشود شمعد بزرگ که‌در آن شش شمع میسوزد از مدخل روبرو بوسیلهٔ پیر مرد دهقان به‌صحنه آورده‌میشود)

پیر مرد ای‌مردنیکو دل‌مهربان خداتورا حفظ کند... شرف‌و آبروی مرا نجات دادی...

یعقوب (بگل اندام که اروحشت بروی صندوقچه ی حرکت افتاده است)

چرا میلرزی؟ وحشت مکن اگرچنین بیرحمانه‌اورا کیفردادم بحق‌بود... اعتمادکرده مال‌وجان وناموس خلق‌راباوسپرده‌اند.. این نابکارازبسیاری عدل امیر سیستان دلیرشده دست تعدی بناموس مردم درازکرده است اگرکیفر نمییافت و این پلیدی وستمکاری بدیگران نیز میرسید دربنیان ملك تباهی پدید میآورد.

(شمعدان را ازدست‌پیرمرد میگیرد، خم می‌شود. موهای سرسپاهی رامیگیرد.سرش‌را بلندمیکند وبادقت قیافهٔ سپاهی را مینگرد سپس‌سرراره‌امیسازدو می‌ایستد)

آه آسوده شدم علی‌نیست... «شحنهٔ‌زرنج» است... اندکی بمن آب برسانید تاافطار کنم..

(گل اندام بشتاب از مدخل روبرو خارج میشود)

پیرمرد خدا مرا بکشد که‌تو تااین‌ساعت روزه‌ای ...ازتو امیدعفو دارم...ولی‌چرا افطار نکرده آمدی ؟ شاید...

یعقوب (حرف‌اور قطع می‌کند) پیرمردبظاهربی‌نوامینمایم... هنگامی که قصهٔ بیداد این ستمگر را ازتوشنیدم باخود پیمان کردم

تادفع شرازتو ودخترت نکنم آرام نگیرم وچیزی نخورم...

(گل‌اندام شتابان باجامی آب وارد می‌شود وآنرا بیعقوب میدهد ـ یعقوب آنرا سرمیکشد.)

پیرمرد گواراباشد...

یعقوب (شمشیرخودرااززمین برمیگیرد، باروپوش جسد پاك می کند وسپس آنرا درغلاف جای میدهد وآمادهٔ رفتن می‌شود).

پیرمرد بااین جسد چه کنم، من توانائی حمل آنراندارم؟

یعقوب جسد پلید را...

پیرمرد (باشتاب سخن اوراقطع میکند) در اینجا مکانی برای پنهان کردن آن نیست.

یعقوب (میخندد) آنرا تسلیم شحنگان کن تابردروازهٔ «آکار» بدار آویزند ومنادی کنند: اینست کیفر ستمکاران

پیرمرد میترسم شحنگان دریابند که کشتن چنین کوه‌پیکری ازپیرمردی ضعیف چون من برنمیآید، بزورنام‌ونشان تورا ازمن بخواهند ومن نتوانم تورا بآنها بشناسانم.

یعقوب دل آسوده‌دار، من یعقوبم...

گل‌اندام امیرسیستان (برانو درمیآید)

پیرمرد (بزانو می افتد) امیری‌عادل وجوانمرد وبیدار ...

یعقوب هروقت ستمی برشمارفت بحاجب خاص‌من‌بگو «چراغ‌بیاور» اوتورابنزد من راهنمائی‌خواهدکرد. (میخواهدبرود)

پیرمرد (درحالیکه دامن‌اورامیگیرد) امیر.. عدالت توبمن این جسارت میدهدکه ازتوبپرسم چرا هنگامیکه خواستی اوراکیفر دهی چراغ‌راکشتی ؟

یعقوب پدر پیرمن هنگامیکه برگذرگاه ماجرای‌سپاهی‌ستمکار را بامن درمیان گذاشتی واز من خواستی دادتو از او بستانم از گفتارت دریافتم‌که مرا بجانیاررده‌ای،سهل‌است‌برادرانم‌عمرو وعلی راهم‌نمیشناسی...

پیرمرد راست است.

یعقوب چون این‌کار تنها در خور جرئت بستگان امیر سیستان بود گمان بردم که جوانترین برادرم علیست که طمع در دختر تو بسته و هر شام از بام بر خانهٔ تو فرود میآید .... ترس‌داشتم اگر در روشنائی بااوروبروشوم چون‌چشمم بچشم

او بیفتد مهر برادری بجنبد ونتوانم او را کیفر دهم چراغ را کشتم .

(باشتاب خارج میشود)

پیرمرد و گل اندام (درحالی‌که چندگام با زانو بدنبال یعقوب میروند و سپس دستها را برای دعا رو بآسمان میگیرند) خـدایـا امیر ما را از گزند حـوادث نگهدار و عمـری دراز باو عطا کن تا درسایهٔ عدالت او نیک‌بخت و شادکام باشیم.

پرده آرام‌آرام کشیده می‌شود

پایان

قطعه‌ای از « داوید کوپرفیلد »

(David Copperfield)

اثر : چارلز دیکنز

Charles Dickens

داوید و پیشخدمت

اشخاص :

داوید

پیشخدمت

خانم مدیر مهمانخانه

صحنه :

تالار کوچک مهمانخانه‌ایست در یارموت yarmouth

دیوارها با نقشه زینت‌شده است . درسمت چپ‌صحنه قسمت

جلو یک میز شام آماده است . کمی عقبتر از آن مدخل

مهمانخانه دیده می‌شود که از آنجا صدای چرخ درشکه و

پای اسب بگوش میرسد . مدخل آشپزخانه درانتهای راست

صحنه واقع است .

خانم مدیر مهمانخانه صندلیها راگردگیری میکند . . . .
داوید پسری ده‌ساله درحالتی که مینماید خجالت میکشد وارد
میشود وروی لبهٔ نزدیکترین صندلی مینشیند

خانم مدیر آقا کوچولو شما اهل « بـلاندراستون «Blunderston
هستید ؟

داوید (ازجامیپرد) بله خانم !

خانم مدیر اسمت ؟

داوید کوپر فیلد خانم!

خانم مدیر کافی نیست ، برای شما با این اسم کسی پول شام نداده
است .

داوید برای «مرد استون Murdston » چطور خانم ؟

خانم مدیر اگر اسمت « مرد استونه » پس چـرا اول یك اسم دیگر
گفتی ؟

داوید راستش را بخواهید کوپر فیلدم «داویدکوپرفیلد» اماچون
پدرم مرده ومادرم با آقای «مرداستون» ازدواج کرده این
اسم مادرم است .

خانم مدیر آه . . فهمیدم .. خوب شام شما حاضر است (زنگ میزند)

ویلیام ! ویلیام (ویلیام پیشخدمت از آشپزخانه وارد میشود)

ویلیام برای این آقا شام بیار (خانم مدیر از در آشپزخانه خارج میشود)

ویلیام (یك دیس سیب زمینی سرخ کرده و گوشت ـ یك بشقاب خالی ـ یك لیوان ـ یك تنگ و غیره را میآورد و روی میز میگذارد)

خوب حاضر است بفرمائید .

(ایستاده داویدرا نگاه میکند ـ داوید شروع بخوردن میکند و از نگاه پیشخدمت بیش از پیش شرمگین و عصبانی است ولی سعی میکند که درهمین حال غذا بخورد)

این .. (اشاره بتنگ) نیم بتر آبجو هم مال شماست اگر میخواهید بریزم ؟

داوید بله خواهش میکنم !

ویلیام (بطرف میزمیرود وگیلاس را پر می‌کند و جلو و زآنرا نگه‌میکند)

بنظر من : زیاد بنظرمیاد، اینطور نیست :

داوید بله تقریبازیاداست .

ویلیام (که هنوز آبجو را در دست نگاهداشته است)

دیروز آقائی اینجا بود.. آقائی نسبةً چاق باسم «تپسابر» شاید شمااورا بشناسید؟..

داوید نه‌تصور نمیکنم شناسم...

ویلیام آدمیست با کت‌خاکستری و کلاه‌بزرگ.

داوید نه‌نمیشناسم، این افتخار را ندارم .

ویلیام • او باینجا آمد دستور آبجو داد ـ دستور که داد من گفتم نه ـ اما خوردن همان و مردن همان، آبجو کهنه بود ـ این آبجو قابل خوردن نیست .حقیقت میگویم '

داوید چه وحشتناك . . . ؟ بنظر شما بهتر نیست کـه من آب بخـورم ؟

ویلیام بله شما خوب فهمیده‌اید ـ اگر چه مردم دوست ندارند از دستوری که‌داده‌اند صرفنظر کنند، برای اینکه‌ازاین موضوع ناراحت میشوند ، ولی شما اگر بخواهید من حاضرم آنرا بجای شما بخورم ـ متوجه هستید چه میگویم ، من عادت دارم ومیدانید که‌عادت داشتن بالاتر ازهمه‌چیزاست‌وبفکر این‌نیستم که مرا ناراحت میکند. من آنرابسرعت‌سرخواهم کشید ـ اجازه میدهید ؟

داوید اگر شما اطمینان دارید که شمارا ناراحت نمیکند، خیلی ممنون‌میشوم .

ویلیام خیلی خوب ـ می‌بینیم

(لاجرعه گیلاس راسرمیکشد و بی آنکه حتی قطره‌ای از آن باقی بگذارد)

داوید (مضطرب به موطب است و وقتی اتفاقی قابل ملاحظه نمی‌بیند کاملاراحت میشود)

ویلیام (گیلاس را بزمین میگذارد وسپس چنگالی برمیدارد ودر سیب زمینی سرخ کرده فرومیکند)

عجیبه . برای خوردن چی‌داریم ؟ گوشت خوك‌هم ! ..

داوید بله ـ چندتیکه گوشت خوك‌هست .

ویلیام خدایامرا ببخش ـ من‌نمیدانستم که‌اینها گوشت خوك‌انـد والا آبجو را میدادم شما بخورید چون گوشت خوك یکی از آن چیزهائی است که اثر بـد آبجو را از بین میبرد و این برای من که آبجو میخورم یك خوشبختی است

(قطعه‌ای گوشت خوك و سیب زمینی برمیدارد)

داوید باز هم بردارید ـ برای این آبجو باید زیادتـر گوشت خوك خورد.

ویلیام برمیدارم ، سیب زمینی هم ـ اگر موقعی که آقای « تاپ

سابر » آبجو راخورد ماگوشت خوك وسیب‌زمینی داشتیم میتوانستیم جانش را نجات دهیم ...

داوید هنوز یك تیکه گوشت مانده، نمیخواهی آنرا بخوری؟

ویلیام البته گوشت خوك کافی است ولی بهتر است با سیب زمینی هردو را بخورم تا کاملا از خطر محفوظ بمانم .

(گوشت خوك وسیب زمینی تمام میشود وویلیام بشقاب‌را بیرون میبرد وسپس مقداری مربای آلوچه میآورد وداوید شروع بخوردن میکند)

ویلیام این پیراشکی چطور است ؟

داوید پیراشکی نیست ـ مرباست !

ویلیام آه . . راست میگوئی ـ خدایامرا ببخش، بله مـرباست (نزدیك می شود)مقصود شما این نبود که بگوئید مربای آلوچه؟

داوید بله درحقیقت مقصودم همین است.

ویلیام (قاشق بزرگی بدست میگیرد)خداشاهد است که مربای آلوچه بهترین مربائیست که من دوست دارم ـ این خوشبختی نیست ؟شروع کن پسر جـان ـ بگذار ببینم کدام یکی از ما بیشتر می‌خوریم ؟

(دو تائی شروع بخوردن میکنند. داوید با قاشقی کوچک یواش یواش میخورد ولی ویلیام باقاشقی بزرگ تند تند میبلعد)

ویلیام بخور جانم از من عقب افتادی...

داوید بله ... آخر قاشق شما خیلی بزرگتر است.

ویلیام یك کمی بیشتر باقی نمانده... آه.. من ترا شکست دادم ـ بله مربای خوبی بود اینطور نیست؟ من دوست دارم معمولاً بعداز غذا کمی شوخی کنم، شما چطور؟

داوید (باتردید) بله... (صدای چرخهای درشکه و پای اسبها از خارج بگوش میرسد) خوب من دیگه باید بروم، آیا جز پول شام که پرداخت شده ـ پول دیگری هم باید بدهم؟

ویلیام هیچ چیز دیگر غیر از انعام مستخدم باقی نمانده:

داوید چه گفتید؟ من باید چه..؟ خواهش میکنم بگوئید چقدر انعام باید داد.

ویلیام اگر من زن وبچه نداشتم و آنها ناخوش نبودند هیچوقت ازشما تقاضای شش «پنس» نمیکردم ـ اگر خرج پدر پیرم و خواهر دوست داشتنیم را نمیدادم (بغضش میترکد و گریه‌ را سر

میدهد) حتی از شما یك غاز هم مطالبه نمی‌کردم . اگر بس
درجای خوبی زندگی مکردم ویااینکه دست کم‌مسکنی
که برای زندگی مناسب بود ـداشتم‌ـ آنوقت عوض اینکه
از شما پولی بگیرم ـ ازشما خواهش میکردم کـه‌از من
تقاضائی بکنید ولی‌من با نان خشك زندگی‌میکنم و توی
زغالدانی میخوابم

(صورتش را درمیان دستهایش مخفی میکند)

داوید بیا...این یك‌شلینك‌است.

ویلیام (گریه ر فراموش میکند) تشکر میکنم آقا . . . متشکرم ـ
واقعا که آقائی بشما برازنده است و بس ـ متشکرم لطفا
اگر دوباره باینجا آمدید مرا برای خدمتگزاری‌بخواهید
نه‌دیگری را .

(خانم مدیر مهمانخانه واردمیشود)

خانم مدیر آقا کوچولو بفرمائید ،کالسکه منتظرشماست · ویلیام‌آقا
راکمك کن تاسوار کالسکه بشوند .

(ویلیام زیر بغل داوید را میگیرد واورا برای رفتن
وسوار شدن بکالسکه کمك میکند ـ خانم مدیر بمیز
نگاه میکند)

خانم مدیر — آه . . خدا : مرا ببخش ! پسره شش تیکه گوشت و یك بشقاب سیب زمینی و یك بتر آبجو و یك دسر کامل مربا خورده است ـ او حتما توی کالسکه احتیاج بکمك خواهد داشت (سر خود را بپنجره نزدیك میکند و فریاد میزنند) کالسکه‌چی مواظب این پسره باش ... او خواهد ترکید.

پایان

برای وطن

«سطری چند از تاریخ :
جلال‌الدین منکبرنی فرزند دلیر سلطان محمد
خوارزمشاه درراه وطن سالها باچنگیز مغول
جنگید وبسال ۶۲۸ درآخرین نبرد بعلت زخمی
محکم که برداشت از لشکریان خود جدا
افتاد وسرنوشتی نامعلوم یافت.(۱)»

اشخاص:

جلال‌الدین منکبرنی (آخرین سلطان سلسلهٔ خوارزمشاهی)
اشباح سفیدپوش

---

۱) «ودر خاتمت حالت او اختلاف است بعضی میگویند بکوهستان آمد شبانه درموضعی که نزول کرد کردان طمع در استلاب لباس او کردند و او را زخمی محکم برسینه زدند و ندانستند که چه کار کردند وچه صید را شکار واین عجب نیست هر کجا همائی است در چنگال حغدی ممتهنست وهر کجا شیری از پیکار کلبی ممتحن.»
صفحهٔ ۱۹۰ — ۱۹۱
جهانگشای جوینی-جلددوم - چاپ محمد قزوینی

صحنه :

بیابانیست کوهستانی که درافق آن دهکده ای بچشم می خورد . درقسمت جلو سمت چپ صحنه تخته سنگی بزرگ دیده میشود که دراطراف آن‌چند درخت جنگلی‌سر بآسمان کشیده‌است .

جلال‌الدین که قسمتی ازلباسهایش پاره است وچهره‌اش خون‌آلود مینمایدبیهوش در پای تخته‌سنگ نقش زمین‌است کلاه خودش در یکطرف وشمشیرش نزدیك اوست .

پرده باصدای رعد ودرخشش برق باز میشودوپس ازفرو نشستن گرد وغبار توفان وریزش کوتاه رگبار جلال‌الدین آرام‌آرام بخودمی‌آید

جلال‌الدین (درحالیکه خون را از چهرهٔ خود پاك میکند) آه .. خون؟... این خونها چیست ؟ ... (دست بجراحت سینه میکشد) تا مغز استخوانم‌میسوزد ...چه شکاف عمیقی...چـرا بند های زرِهم ازهم گسیخته است؟... (حرکتی بخودمیدهد) آه... چقدر من ضعیف شده‌ام ... اینجا کجاست ؟ ... آه... خواب می‌بینم ؟ !... (فریاد میکشد) بپیش سربازان دلیر من... بپیش... (انعکاس صدای خود رامیشنود) آه،نه... نه... کجاهستیدسربازان دلیر وشجاع من... بیائید... چرا جواب نمیدهید ؟... این جلال الدین است‌که فـرمان

میدهد ... دریغ تنها هستم ... آیا کسی در این نزدیکی نیست تا پیام مرا بسربازان فداکارم برساند . .ملکه خاتون را باینجا بطلبد ... حرف بزنید ؟ ... این منم که سخن میگویم جلال الدین ... سلطان جلال الدین . .کسی که چنگیز از شنیدن نامش بلرزه میافتد . . . سردار جانباز شما ... که همیشه نسبت باو وفادار بودید و پیوسته اوامرش را باجان ودل اطاعت میکردید . . . سپه داران من ، امر نمیکنم .... خواهش میکنم ... آه ... برای یکبار دیگر مرا از خود خشنود سازید ... بمن پاسخ بدهید، خواهش مرا بر آورید . . . برای آخرین بار ... همیشه از شما خشنود خواهم بود .. آه ... ملکه خاتون، براثر خیانت وجاه طلبی رجال نابکار واغماض بی حد پدرم سلطان محمد ما باین روز دچار شدیم .. خطاهای ناچیز را بهیچ شمردن ومتملقان وچاپلوسان را میدان دادن، سرانجامی جز نابودی نباشد... (بشمشیر خود تکیه میکند و بسختی بزانو در میآید) کسی نیست مرا همراهی کند . . . خدای بزرگ تو مرا یاری کن ... آه .. ملکه خاتون عزیز بیا تا در آخرین نفس تورا ببینم .. نه...نه. اشتباه کردم هیچ راضی نیستم که تو بیائی... خودم میایم و ... خداوند بمن کمك میکند ...

(فشار دیگری بخود وارد میسازد اما خمیده تر میشود)

آه سینه ام . . خون گرم ... (درحالیکه یك قطعه ز لباس خود

را پاره می‌کند و ببستن زخم مشغول می‌شود)

باید یکبار دیگر باسپاهیان مغول بجنگم . وملکه‌خاتون عزیز ... این بار چنان ضربدستی بآنها نشان دهم که تا اقصای چین بروند وفکر خام فرمانروائی برایران‌را ازمغز خود دور سازند ... آه .. ملکه خاتون بیا ... بیا زخم های مرا ببند ... میخواهم برخیزم ... برخاستن کافی است... بیا ... بیا... خیرچه‌سودای خامی... اوهرگز نخواهد آمد... اینجا جای او نیست .. اینجا مکان درندگان خونخواری است که پیوسته درجستجوی شکارند تاطعمهٔ خودسازند...

(حرکت میکند وپس از نیم خیز شدن بیهوش بزمین نقش می‌شود ـ صدای رعد از دور شنیده میشود ـ آوای جغد بگوش میرسد ـ آرام آرام بهوش می‌آید)

چه می‌شنوم ؟ ... این‌صدای همان پرندهٔ زشت منظراست. . چرا ... خوب بیاد دارم هنگامیکه بمقابلهٔ چنگیزمیشتافتم درلحظهٔ جدائی از ملکه خاتون این پرنده صدا کرد،ملکه گفت حرکت تو با چنین تصادفی میمنت ندارد ، من اعتناء نکردم... ای کاش حرف اورا میشنیدم ... آری این همان پرنده است ... ملکه خاتون عزیز آوای این پرندهٔ شوم مرااز آمدن بنزدتوبازمیدارد... نه... (تلاش میکند) آه... چه‌سخت است رنجوری ودرماندگی... بیا... بیا... ای آدمیخوار بی‌پروا... آمده‌ای مرا شکار خودسازی؟ ...

بیا ۰۰۰ حاضرم ۰۰۰ بیابامنقار آهنینت سینه‌ام‌را بشکاف... قلب گرم وخونینم را بیرون کن و برای ملکه خاتون بارمغان ببر و باو بگو که این دل هنوز بخاطرت می‌تپد ۰۰۰ بروای پیک‌شوم ۰۰۰ برو باوبگو که دوستش دارم ۰۰۰ قلب مرا بیادگار نگهدارد ۰۰۰ اوقلب‌مراخواهد شناخت‌زیراخونین ونیرومند است ۰۰۰ (صدای زوزهٔ گرگ شنیده میشود ـ تلاش میکند که برخیزد) آه ۰۰۰ بیائید ای گرگهای خون آشام ۰۰۰ بیائید خون‌ارغوانی مرا بیاشامید (ناتوان شده است) اکنون ... باروانی آزاد وشاد میروم که ۰۰۰ بگذشتگان دلیر وفداکارمیهنم بپیوندم ۰۰۰ ای‌نسیم ۰۰۰ ای پیک باد پای، هرگاه‌برمیهنم‌میوزی ۰۰۰ بگو ۰۰۰ سلطان‌جلال‌الدین‌هنگام جاندادن می‌گفت: «پایدار بمان ای میهن دلیران»

(برزمین می افتد و جان می‌سپارد)

اشباح

(اشباح ازکوه سرازیر میشوند وبادسته های گلی که در دست دارند سرود خوانان جسد او را می پوشانند)

پرده آرام کشیده میشود

پایان بخش نخست

فهرست نامهای کسان

فهرست نامهای اماکن

فهرست کتب و آثار

نامهای مختلف

برخی از آثار چاپ شدهٔ مؤلف این کتاب :

داستان و نمایشنامه :

یادگار اشك .
چراغ (درام رادیوئی ـ فارسی و فرانسه)

بیوگرافی :

زندگی و آثار : رضا ـ کمال «شهرزاد»
نیما ـ یوشیج (کیست ـ چیست؟)
میر سیف الدین کرمانشاهی .
نیما ـ زندگی و آثار او .

تصنیف :

بنیاد نمایش در ایران :
Le Thèatre en perse
de 1850 à 1950
Etude de Litterature Comparée

ترجمه :

سخنان بزرگان (Pensées et Aphorisme)

تحشیه :

ارزش احساسات (اثر : نیما ـ یوشیج)
شب هزارویکم (اثر: رضا - کمال «شهرزاد»)
مانلی (اثر : نیما ـ یوشیج)

از آثار مؤلف که از آن فیلم سینما تهیه شده است

رستم وسهراب ، گل سا (ترجمه) ، همسر مزاحم (ترجمه)

....

از آثار مؤلف که درصحنه‌های تماشاخانه‌های تهران بازی‌شده‌است

اورنگ وگلچهر ، امیرکبیر ، بچهٔ شیطان ، یوسف وزلیخا ، عروس‌توران پول ! ، در زیر نقاب .

از رادیو تهران پخش شده است

همت عالی ، اصغربنا ، گلی آمادهٔ کار میشود ، کفارهٔ گناه . شاهزادهٔ خوشبخت و،سالمه (ازاسکاروایلد)، خرس(ازچخف)، بینوایان(ازویکتورهوگو)

بها ۳۰ ریال